صنایع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

بعون

دیوان قاآنی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور و بتوفیق لطیف طباعت یافت

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7032

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سرچشمهٔ افراد وجود — هر بود و نبود راز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیاید بمیان — حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

بداسن عجز زبندہ درخت از ورطۂ ہلاک نکشند
برا فراز زندہ کوی انا افصح در محمدتش زبان گشتہ گویا
و شرف شب فکر علم آمد آق خاموشی چشیدہ من کیستم کہ تا در خور صفتش
مدحے سرائم و حضرت بیچون را بحوث وصوت ستایم چہ بانگے
آن پیشہ وقافلہ اہل نیاز سر حلقۂ محرمان خلوتکدہ ناز
بی کام و زبان ثنای او در خور دید زانسان کہ ز پردہ بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند کہ نقد سخن نقدی است
روان و گنجے است از مخازن بیدار ان کہ در ہر عصری و زمانی آنرا
پیش یکی از خواص عباد دیعت می گذارد و درین چند روزمان
کہ آوان تازگے و طراوت سخن و گرمے بازار این متاع کہن است
اگر ناقص عیاران این بازار بپرایہ ہنر کوشیدہ ہر طرف دکانے
چیدہ اند و حقے چند در رشتۂ الفاظ در ہم کشیدہ اما چون بنظر
اعتبار ملاحظہ کردہ شود چہرۂ الفاظ شان از گونۂ نجابت معنے
خالی است و غایت نظر ایشان بزینت ترکیبات خیالی معنی دقیقے
در کلام شان معدوم مطلق است و امور موہومہ در پیش ایشان ثابت
محقق خلعت این خلافت کسے نپذیرد کہ الفاظش برقامت معنی چسپان
است و لفظ و معنیش باہم دست در گریبان و قرعۂ این دولت بنام
کسے افتد کہ مصرعش بمصرع دیگر رسیدہ و ارادہ اش با نفس مراد دو چار
گردیدہ ربا عے تو شعر مگو کلام لایعنی را در شعر و سخن رہ نبود اعنی را
طفلے است تمیم در کنارت معنے لفظے باید کہ پرورد معنی را
کلامے کہ ناخن حل را نکند گذارد ہم را در حوالی آن راہ نیفت کلام

سحر نظام تارک مراعب دنیای دنی مظہر انوار کمالات یعنی مرحومی
مولانا طاہر غنی است کہ بشرف ولایت این خرینہ رسیدہ و تخلص
غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیدہ القاب شش در رنگینی نمونہ
گلہای گلزار است و معانیش در دلنشینی ہم سلک لآلی شاہوار مصرع
مشہور ش در ربوستان معنی سروی است روان و بیت بلندش در میدان
سخن را یتی طرفہ نشان خط مجوز در مسودہ قلم گوہر بارش چون خط جوہر
معلوم و نقطہ شک بر صفحہ اشعارش چون نقطہای سویدا موہوم
حرف رنگینش تا از لب سرزند چون خط نوخطان سبزہ گرد دہن
دلنشین تا از زبان بر آید مانند ریختہ خاطر خوشنویسان بکر سمی می نشیند
استخوان بندی سخن جان معنی بقالب لفظ می اندازد و بندہ پسند
کلامش شکستگی زبان قلم درست می سازد و نظمش مطلع دیوان سخنہا است
و نثرش بیت الغزل جریدہ انشا ہر بیتش بزبان حال بکمال سخن فہمی او
قائل است و دو مصرع رسیدہ اش برین دعوی دو شاہد عادل اشعارش
محضر گفت برین دعوی بمہر لفظ انتخاب رسیدہ و کلام سحر آمیزش
بلہجہ عربی است با ہیمنی ناطق گردیدہ اگرچہ آن مجمع کمالات بیشتر
بشاعری شہرت یافتہ و شعرش در بناب تیز دستی بکار بردہ اما کمالات
شاعری او نمونہ ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گوشہ ایست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع بدیہہ پایش ہرگز نفکر شعر بسر فرو نیارد و در
تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمردہ علم را نقاب عفت فان
ساختہ بود و شعرش پردہ دارے ہر دوے نمود معارف تیغے در
لباس علوم رنگی از تو پوشش بیاخت و از سخنان گوناگون مرہمی دوختہ

بر بالای سر دوی اند اخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و
دانش من ۞ چو میوه که بماند بزیر برگ نهان ۞ اگر افلاطون نشئه از فرا ستش
سید اشت سر گرد خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر
هیولانش پوستی و استخوانی ماند بود و از اسباب این جهانش کاغذی قلیلی از
غرائب و انوار و ابی اتی غیر از سخنان وحشی بکسی رام نمی شد و بجز معنی بیگانه با هیچکس
آشنائی نمیگرفت رونے بود مبسم که سخنان باریکش آئینه حال اولیاست
در وحشی نوری معظم که معانی رشحاتش درین عالم شیخ مثال او درین کمالات
نجبای فواضل تاب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت
شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود الفنا
فی الشیخ می انگاشت و در سنه کمین سال که مرجع عروج ان سبک سیر شاه راه معنی
باطائر سخن با آشیان ملأ اعلی شناخته و در فضای عالم ملکوت پرواز نظاره سان قدس
یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جریده صفحه روزگار ثبت نمی نمود
و خلقی چند که طریق تلمذ بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان در سلسله ماتم
کوچه کوچه می گردیدند لازم آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان
بیضش صورت دیوان گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت و نسخه وجودش از سر نیست
اجرای عنصری افتاد

قطعات تاریخ لموله

از فوت غنی گفت که در سینه گیمن	هر کس شده در ماتم او خاک نشین
تاریخ وفاتش از بپرسند بگو	پنهان شده گنج هنری زیر زمین
دوش بمن گفت قاسمے کز غنی مرد	الیضاً قلت اسکت انت لیس ذکیا
اهل دل ای خبیر بمرگ نمیرند	کیف یموت الذی یکون تقیا
بیت وفاتش خبر انتقال مکانی	کان تقیا وطاهرا و نقیا

زندگی دیگر است مرگ عزیزان | مرد ولی عیش زندگی نکند دمیا
دل نخرد سال جاودانش طلب کرد | قال لهما ان تقول لها قولا

چون این هیچمدان کج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت و نوصحبت دامنش علم مغفرت مآبی افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقه شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی تقدیم رسانم و به شاگردی او خود را استاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرعش از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزه های خوان احسانش در سفره اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد آن مغفور را بالفاتحه خیرشی یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگر چه نیک نیم خاکپای نیکانم | عجب که تشنه بجانم سفال ریحانم

تفرقه جمیع دوستان بجمعیت بدل داد بالنبی و آله الامجاد

ولیکن نزد ایشان کمتر باشد یا بین
گفتن بین اگر قولی
نوشته است شنیده
شاگرد زبان طبیعی بین
نوشته و نامه و زبانش بکلک
چاپکان شده باشد
سفره با ضم تو شه دان میباشد

دیوان غنی ۶

ردیفی با نقطه
بنقطه نسبت بزیر با نقطه از تحتانی
بنقطه با نقطه دو با نقطه از فوقانی
بنقطه سه با نقطه از فوقانی
بنقطه ثا نقطه سه از فوقانی
بنقطه جیم با نقطه یک از تحتانی
بنقطه چا نقطه سه از تحتانی
بنقطه حا بی نقطه
بنقطه خا نقطه یک از فوقانی
بنقطه دال بی نقطه
بنقطه ذال نقطه یک از فوقانی
بنقطه را بی نقطه
بنقطه زا نقطه یک از فوقانی
بنقطه ژا نقطه سه از تحتانی
بنقطه سین بی نقطه
بنقطه شین نقطه سه از تحتانی
بنقطه صاد بی نقطه
بنقطه ضاد نقطه یک از فوقانی
بنقطه طا بی نقطه
بنقطه ظا نقطه یک از فوقانی
بنقطه عین بی نقطه
بنقطه غین نقطه یک از فوقانی
بنقطه فا نقطه یک از تحتانی
بنقطه قاف نقطه دو از فوقانی
بنقطه کاف نقطه یک از فوقانی
بنقطه گاف نقطه دو از فوقانی
بنقطه لام بی نقطه
بنقطه میم بی نقطه
بنقطه نون نقطه یک از فوقانی
بنقطه واو بی نقطه
بنقطه ها بی نقطه
بنقطه یا نقطه دو از تحتانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

بیا ای بخت بهر غرق ما در شو در دریا را
بپا ماهی نگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما شکیبا را ز تعلق همتی تا بد
بود همچون حباب از بیخیالی پیرهن ما را

بود از شعله آواز فلک بزم می روشن
میسر گر دم گرمی شود مینای می شمع مینا را

کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
که چون آید بمجلس شیشه خالی سنگ جارا

که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
اگر شهر شود هر خانه ای سیمرغ غربت شو

که میریزند مستان همچو با خون مینا را
به بزم می پرستان کشتی طاق نه زا

ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را
شکست از بهر زر دود یواری نیفتد گر کو

رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
ندارد ره بگردون دوچ تا باشد لوش رتن

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

دمم جان‌بخش او تا رنگ حیرت بخت ما عالم
ز مهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد
که بنود از نزاکت تا بستن بهتر گفتارا

غنی ساغر بکف جمشید پیش می‌فروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک خمیارا

تهی کن ایدل از پرورده خود زود پهلورا
که آخر ناف تا گشتن بود همراه آهورا

بنگر در شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو ناف بیرون سید بورا

ز آسیب صبا آسوده تا تصحیح آید باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازورا

به بی‌جان زود سخت گران جانان توان بردن
بنرمی تیغ هر گز کس نگیرد خایه هورا

کند در پیش آن پای نگارین سجده با تفویض
بلی کاری به از آتش پرستی نیست کافورا

فلک در گردش است از بهر جواب بخت بیدارم
بود در جنبش گهواره راحت طفل چورا

غنی از سستی طالع شکست افتاده بازارم
پی سود ار لبت گیرم اگر سنگ ترازورا

تواند صورتی دادن خیال آن پیکر ورا
مصور گر کند از بال عنقا خامه هورا

هزاران معنی باریک با شد بیت پورا
بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی اورا

بغنچه دل چنی بستند کم ظرفان ازین غافل
که این مے آخر از بندی کند صورا چه پهلورا

سیان کشتگان سر از خجالت بر نمی دارم
تهی تا چون کمان گردیدم از تیر تو پهلورا

نگهر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد
که مه مشک کشید از نامه عنبر صورا

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینه اورا

گفتگو بلکه بنود غافل و بیشانه را
دلفریب باشد بقاوت خفته و بیدار را

بر تو اقبال دشمن تکیه کردن تا بکی است
پا بموس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاهنربا دی شمارد را بسیر دریا را

دل باشد لال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه بار احتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار را آخر خمار آلود را

از مه و انجم غنی برابن نمیش روشن است
کز سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوستگی پیچیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک سیمین مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای دلنواز
تا بود در دست ما موی شیشه زار را

سخت گل کی میرساند پیرو خود را بکام
آب پیکان تیر میسازد لب شوفار را

کوه کن گر جنگ با خارا کند فکر خطاست
در دل اغیار میتوان دید نقش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی ز ما
طاقت لبستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعلهٔ شاخ گل بود سرخان آتشخوار را

گرم رو مانند شبنم بسکه در راه فناست
دور بنود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانه ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ حبل المتین
در سفر دائم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیابد راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ رو آرد دست من آهنگ ما

بخشیم آبی رنگی نیست خوان بادشاهزا
که دارد کاسه در دریوزه گی صد تاجور لوان را

نگاه تیزمی میخم بسوی او غزالان را
نگهدارد خدا از چشم بد آن تیرمژگان را

کس از پرورده خود در جهان طمعی نمی بندد
تبارد نال کی دوزد طمع چاک گریبان را

نگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که با شد پرچمین داغ غلامی ماه کنعان را

نباشد بی هنر زلفت سر بوسیدن مشکم
که بوی نافه باشد موی بینی بید یا غان را

زبی عقلی جو طفل اشک نیکو را پسندیدم
گمان علت تصور میکنم گوهی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد
مگر انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزاد را نبود همایه بدگمان نبود
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بشیرین زیر بار خود در آورد ساده لوحان را
که بیم آستین بود چراغ زیر دامان را

بپیراهن خیال زلف خوبان میکند شبها
زبس همسایه بیند چشم من خواب پریشان را

بجو دوری ز همچشمان لشکر طمع داری
چو می بینی جدا از یکدگر گلهای خندان را

برای زخم ما از مشک تاسازد سیه تابش
بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

مگر زد سر تو خورشید حسنت در جهان آتش
که پرچ آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگینهای لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که یار گذد رد قدم بخانه ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما

سزد که بوی همایگی بسوز کنیم
که صحن خانه خلق است بام خانه ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ است
چو نخم مرغ نگردید سبز دانه ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است
گهر صفحه مارست و رخ خزانه ما

ز شوخیِ قدمِ ما غنی نشود ویران
بود ز آهن اگر چون کلیدِ خانهٔ ما

در معرکه صد زخمِ رسد گر به تنِ ما — زان به که بود داغ سپر بر بدنِ ما
تا سر که پشیمانی دوتان نچشیدیم — دندان طمع کند نشد در دهنِ ما
عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد — دو زید لبِ گور بتار کفنِ ما
برو ندلیس از مردن ما غنی ما را — صد شکر که ماندست بیاران سخنِ ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمرِ او — شاعران
خیز مور کسی نیست غنی گور کن ما

چشمِ ما رو شد شد از خاکِ رهِ میخانها — ریختند از سرمه گویا رنگِ این کاشانها
سعی بهر راحتِ همسایگان دارد نخست — نشنود گوش ز برای خوابِ چشم افسانها
هر سحر از سرگرمیِ ما خورد بزم میکشان — آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
در شبِ رقصِ تو وحشت از نصیبم کی شود — خار می روید ز پهلویم بسانِ شانها
آتشِ داغِ جنون از سنگِ طفلان تشنه — یک نفس غافل نشیند از کارِ خود دیوانها
رفت عمرم در غریبی بر قیاسِ روزگار — گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها
بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی — می نجم نوشم چو گردم خاک در میخانها
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش سجود — می گزد انگشت شمع از ماتمِ پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون موج شراب باش
گر نباشد قوتِ آن کرد آب در مینا نها

ما بلندان بلند پرواز یم خانه را — خوش کرده ایم خانه تک آشیانه را
سنگین دل است هر که ز بطحا سر ملایم است — پنهان در و نهفته نگردد نه دانه را
شد سنگ آستانه دین هر بتی که بود — گاه ز بیاد سجده کن این آستانه را

دندان مار گرچه بفسون توان کشید
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را

روزی که گل ز باغ بغارت برد صبا
بلبل بباد داده ستد آشیانه را

سامان دل خیال گره های زلف بست
گو سهر بود ز مهره مار این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غمی
در زندگی ز خاک بر آور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را
دام باشد نقش پای خویش صید شسته را

قید از عشاق و معشوق آزادی عشرت است
صرصر دام بلبلان کن رشته گل دسته را

در مکر لب بتن مضمون نگین لطف نیست
کم دهد رنگ ار کسی نهد در حنا شسته را

دفع شد وسواس خاطر از خیار با تصور
ما بدست بسته داریم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غمی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال است این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما
باشد نگین نام تو مهر دهان ما

تر همچو آسیائی ما از آب نان ما
از تشنگی است خشک بتان در دهان ما

آگه نشد طبیب ز درد نهان ما
این نبض ما خموش تر است از زبان ما

گوئی که در تنور فلک قحط هیزم است
تا اشتها نسوخت تنک پخته نان ما

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
گردید میل سرمه ز بیان در دهان ما

از صیقلگاه دهر نگشتیم ناامید
داغ کمان ما است شکار کمان ما

موی سفید ما است همه گرد آسیا
شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
غفلت است گوشه گیر غنی در زبان ما

ز نقش پای وگلها شگفت خالی را
نهال سا خته سرو قدت تهالی را

ز انجا که امانی نتوان بود

ز انجا که امانی نتوان بود

فراغتی به نستان بوریا دارم
سبا در آه درین بیشه شیر قالی را

نمی شود دهن بسته قطرتان مشهور
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

به تخته بندی چوب قفس شکسته ام محتاج
دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
نشانده است بگوشین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مانندنی بدیده فغان میکنیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شویم
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خاشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بوم سر دیگ غذای ما
سوز درون گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر هیچکس بنوا آشنای ما
نه نشست غیر گرد کسی در سرای ما

از روزگار روزی ما جز شکست نیست
سنگ فلاخن است مگر آسیای ما

دوران بیشتر که داند ز حرمن حد کنند
سوراخ مور شد دهن آسیای ما

کاهیده است بسکه تن ما رتبهٔ عشق
طوق گلوی ماشیه زنجیر پای ما

مشکل بود دگر فتن چیزی ز تنگ چشم
تنگر فته است بجبهٔ سوزن قبای ما

تا کرده ایم در ره شوقت قدم رسم
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر سیر کمالست چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست بهم میسایند
قهقهه خنده علاجش چو شد کار ندارد بعصا

گره بند قبایش تا نیاز و سعتم وا
نبد انگشت شد آخر گره بند قبا ما

خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را
به که آبی نزنند تیغ تو بر آتش ما

سرکش از جای بجنبد پی تعظیم کسی
شمع آسا بگردن بود بوش رشته پا ما

بسکه از بیرنگی شد نفسم مخالفت
میتوان از دم من آینه را داد جلا ما

چون مه نو که نگردد ز شفق سرخ سپهر
ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا ما

چاره کار بدست من و من بیچاره
نبد انگشت بناخن نتوان کردن وا

بس که در باده گلرنگ دلی بردارد
کدوی سبز کماند نظر شیشه ما

گرد خود گرد و غنی چند که طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله آواز کیست کم پیدا
بود انیمنی پنهان ز شمع مصحف پیدا

ز خط لب نگیرد دود هان آن صنم پیدا
که پنهان است مضمون گرچه بیش از هم پیدا

شود از خط لب و هان آن صنم پیدا
لسان الغیبی پنهان که گردد از رقم پیدا

بدور آن دهن گردد خط مشکین قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کلک عدم پیدا

خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را
رود بر آب تا بنود از و نقش قدم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود انیمنی از تاریکی پایان قلم پیدا

نمیباشد مخالف قول و فعل راستان با هم
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بود از زلف تا سر خط دیوانگی دام
چو کلک مشکل رنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی پیشگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذر آن عنبرین چین
بهم شیر و شکر آمیزش دارد نمیدانم

بپرسد از نه سازد شمع جمعی تو این پروانه
که ره چون نیست در چشم سفید غم اشارت را

کجا بهل یارا آگهی از درد دین باشد
که خواهد بند از فی فوت نماز این قوم بسیل را

غنی تا نفس چون شیشه گلبسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال سبز ریش سینه را
عکس مے بخت جلا چون ماه این آئینه را

خاطر غمازه زیر بار کلفت بهتر است
ستد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را

همچو سیدروان نسازم چشم پر گریه سیاه
مشک میپاشم پی رنگ لاله از خم سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

تشنه پا بوس خود زین پیش مگذار آب را
ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را

پیش بین بر خصم زد تدبیر بیعت می کند
خواب تا حیثیت نبود که بیند خواب را

ساغر گشته بخندان را عجب از باده نیست
نیست غیر از آب در پیمانها دولاب را

ما به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم
هیچ سفتن نیست چون در قطرها آب را

دیده تا سرگشتگی های مرا دیده عشق
آب میگردد ز خواهش دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا
گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون
نکنم این شیشه خم سینه پر از آب مرا

بسوی مسجد بندد نفس بدم راه هنوز
گرچه از بار گنه ساخت شکیب مرا

آب بیتابی ما گوهر دردل مجروح کند
نشنه چون موج شود زخم چو گرداب مرا

دیده نامن جهان گشته که چون دوم چشم
تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در شفا بخشی پیضا
گذارد رونبه را بر داغهای از کف دریا

نذارد روی هوای کرم لطفی با تن مصیبتی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
زبان نی باواز بلند این معنی می گوید خوشا عهدی که مردم آدمی بسیار دیدند
رهد کی در قضا رفتن ز زندان منی روشن کجا دزد و کلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پایند درین مرحله جان کا ساکن کند امیدش خاک آب روان را
آن شوخ چو در کتب بیداد در آید شد الفی میشمر دشیر و کمان را
شد بر وشم از مسمع که در بزم حریفان خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جز آبله پای من امروز درین دشت جرسی نبود قافله ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز بیهوده تلاشے تو نگر کی تیر برخویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پایند وطن شد می کشد آزار ها ای گل اندر چمن دائم بر است از خارها
هیچکه از سینه غمهد چاک ما دامن نکرد گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
تا بروی گل نهفتیم چشم شبرنگان ما بست بلبل آشیان در خانه دیوارها
از حساب حاصل گشت جنون ما فاضل نیم کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز مے پرتگال را ماه تمام ساز یک شب هلال را
تا رزق خود رسد بدهانها چو آسیا دائم خموش دار زبان سوال را
نبود گل تواضع و نشین بخیز گزند پابوس تیشه افگند از پا نهال را
چشم فلک که مے پرد از شوق بر وبوم بر دیده می نهد پر کاه هلال را

ای ای ای

ایضاً

امروز نیم شهره عالم ز نخجیر
عمریست که از ضعف فتادم بنهانها

گویا رمخوان نامه ما را که خود از شوق
آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها

کج را بتکلف توان راست نمودن
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

گشتم بهوای دم شمشیر تو آن خاک
از سنگ مزارم بتر اشید فسانها

عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو
در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد تبان تا نشود وقف تلف عمر
بستم ز رگ جان رشته بر انگشت بنانها

اگر میدیدیا هم اتحاد بلبل و گل را
مصور می کشید از رنگ گل تصویر بلبل را

گر آن نامآشنای چرخ سازد زیر پا گل را
ازان بهتر که بینم روی یاران سر بپا گل را

خیال نازکم را نیست تاب ناخن و خالی
غنچه هرگز نباشد طاقت انشتر گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از غبار خاطرها
که دامن تو بگیرد غبار خاطرها

ز بزم می بردای محتسب گرفتارت
چه پیشه سر مینا است بار خاطرها

چو سیل سرمه برآرد ز چشم جانان گفت
که سیر میکده شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را
ز سینه کرد سپر تابش تیغ مژگان را

کدام باز ندانم در آشیان شهباز
که هست حکم پر کاه بال مرغان را

اگر ز فاقه به بندیم بر شکم سنگی
گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم ار ز خانه نباشد خبر مرا
آمد چو اشک پیش پا طفل سفر مرا

کس وقت زیغ بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آرزده ام رویدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

تو سن تو رساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای همچو رکاب مرا
به بحر پیه خطر عشق چون کنم چشم — که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود — یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تعین را — بلی بیخار سر بر گز نکس نمی بیند پای گلبن را
نیفتد کار سازان را نکبس در کار خود حاجت — بخار بدن نباشد احتیاجی پشت آهن را
بود از سینه بیرون کردنی آندل که سنگین است — دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

کرد شتر بانامه آن ماه قاصد راه را — ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بیک فرش نشاند گدا و شاه را — سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسه خود پر مکن ز نهار از خوان کسی — داغ از احسان خور شید است ابر ماه را

ایضاً

یک سحر از در م ای دولت بیدار بیا — روزم ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقه در نگر و رخنه دیوار به بین — چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عاقله در ره تو نافه مپیمود نخست — بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می تراود از دل ما — بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتارم — که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما

شد پر خاک ز بس در هیال عارض او | سزد اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل امیزش منعم مدان جز داغ محرومی | نسازد آب دریا سبز هرگز خارها را
سواد از گفتگوی سرد دل صبح چون خاکستر گردد | توان از آتشی می شوخ این رنگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زاهل | کند زر نقد اندازروی محتاج سیاهی را

ایضاً

زردی ماه سیاهی بنور ماه نرفت | نیاز مدعیت بیکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید | بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تنگ چو شبنم بزیر سر ننهم | که به ز بالش پر نیست بال خویش مرا
بسان شمع فتاده ز پیه خود بگداز | دو بال گردن خود گفت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد | گل مراد شکفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شبنم بر ساعت | عمر من در نفس شمارے ها
روزی ما نیست غیر از خاک | خاک بر فرق ما مدارے ها
هست چون ناخنم نگین بی نقش | ننگ دارم ز نامدارے ها
بی تکلف نفس شمردن ما | نیست کم از نفس شمارے ها
گر بود آئینه روشن از نفست | گرد زنی دم ز خاکسارے ها

ایضاً

بے وجه مدان جاهلی ما که ز استاد | از بهت عالی نگرفتیم سبق را
خبر و صف سر زلف تو در نسخه ما نیست | سطر نگر از شانه نکشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از بے ادبی قلم | ای شوخ نگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روز نمی‌نشانیم | این سیل مباد ابر دمد رخنه رق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زدست نیل چرخ | نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
غلط پدید شد از ضبط گریه نور نگاه | راست تتبع گله دارد چراغ دیده ما
عبادتی بجهان بهر خاکساری نیست | به از وضوی غرنران بود یمم ما
بجنت تیره گر نیم ز شرم مهری چرخ | مباد سایه نشین کس بموسم ما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس ز هر جانب نثار تها | که فصل گل بخشیم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد | بسنگ سرمه حاجت نیست هر گز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید | مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت شباب | ریخت معمار قضا رنگ از شفق بتخانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا | معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست | شمع نخل او نبی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطراب ما طرفه در راه فنا داریم ما | چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می‌شود آخر نصیب دیگران | طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار در دین نشئه دمی غافل ما | گویا که می ولای تو است آب گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد | نقش پر طاووس نبود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما | از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

مارا از آفتاب قیامت غمی چه باک
دوزخ فتد بهتر ازین آب از عرق افعال ما

خبر می آورد دگاهی کوی دوست مجنون را
ایضاً
سگ لیلی ازین ره خوشتر از آهوی مجنون را

گر زرد خنده دندان نماید سگ لیلی
گذارد شادی نگذجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غبار دلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته دلی خاک نشین در عزم ما

نفس گم شده از سوختگی خاکستر
سبزه آئینه اگر صاف نشود از دم ما

ایضاً

سیکند ویران تحول خانه معمور را
انگبین سیلاب باشد خانه زنبور را

چون سبو آرد دوست چرخ از آستین انقلاب
کاسه دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کعبه شد سنگ آستان آنجا
کرد سبزه درخزان آنجا

گلخن حسن را تماشا کن
ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را
سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سر پوش را

در سر شوریده ام یکسو هوائی ساز نیست
خوشتر از آواز دف نبود نغمه گوش را

ایضاً

سرو بد بهر که بستان شکر بید آورد
دست بر دل نهد از نعش شهیدان که خزان

عاشقان روز شهادت خضر روزی خوانند
نیست سبز اختر شاهی بود فرخ فال

ایضاً

نامه رقم زد خامه وصف قامت مجبوب را
خبر ازین حرفی ندارد کاغذ مکتوب را

تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا
کاش بودی بهر گل نرگس کاغذ مکتوب را

دیوان ۲

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را
چون نفس تا دم آخر ندواند خود را

محرم آست آئینه وقت نکست محروم
آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نیاساید علاجی مقبل غیر از فکر او ما را
نیاید جز بمحراب گریبان سر فرود ما را

چه سنجد در ره سیر دون فطرت جان بهر بسوئی
بوقت نزع گیر و تنگ بخت بدگمان ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر زجام شد جم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

خنی چرا نه شرافت دهد گهر داغ
همین بس است که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حیرت که بگیرند بزر آئینه را
مسیحا بهر رنگ رخم زرد بسپر آئینه را

ساخت در پردهٔ نیکو رخان چهرهٔ خود
گردد شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع
پرورده ام ز آب و گل خویش ریشه را

از لعل می چو سبزه و گل آیند در نظر
هر چند ریزه ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

زشوخی بسکه در پرواز منعم نفس گلها را
چو بلبل میتوان کردن بگلبن قفس گلها را

زشوق گرمشه نظارهٔ او از سما بیتاب است
پرو مانند شبنم هر نفس چشم هوس گلها را

ایضاً

تا تو رفتی کمین گرد نشست در پهلوی ما
زنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما

ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آئینه
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

یا با آئینه گوید رمزی از التفات
ساده رویان دوستی دارند روی ساده را

هر که بود از می پرستان شد مرید ما عبث
تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشته سوزن مسیح
کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا

بید لان را گاه گاهی میتواند داد دل
یکدم ای ظالم بده پیکان ترا

ایضاً

زیر پلوئی خنده یاران اگر داری بپوش
پرکاهی کز بنی بال پرد از راست آتش را

چه باک از زاهد اگر خشک است میخواران ترش رویند
کز موج تبسم میتوان اندازد آتش را

ایضاً

جز دل میرسد یکتنی مه کاروانی را
بر دو عالم زین عالم بان عالم جانی را

ایضاً

از نازم چه پوشی روی آئینه نما را
چون قبله نما چشم بر آئینه ها را

ایضاً

تا با محرم نشاید گفت اسرار نهانی را
پیچم چون قلم نامه پیغام زبانی را

ایضاً

بنشان بر دو شمع تو اضع جان را
قامت خم نرساند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون شمن جگر مشکناب را
انشتر فرن نشانه رک آفتاب را

ایضاً

زور عشق ضعیفت است بسکه پیکر ما
شود به تیغ گریبان اجل جدا ز تن سر ما

گر پرِ عنقا بلائم کند آن سرکش را
بگذار تخته ۱۲

کیست که بردارد از هوش فکر آن خم گیسوم
ایضاً

محنت کهکاز سر دوی میکشیم ما
ایضاً

بیا بلبل ببین در پرده گل آفتابی را
ایضاً

همچو سوزن وا نمیسازد پوشش گر نیاینم ما
ایضاً

تا بخت واژگون شد معمار خانه ما
ایضاً

آتش می تیز سازد شعله آواز را
ایضاً

فرق عادت کی بکار آید دل افسرده را
ایضاً

تا تو رفنی مے ندارد کار با مینای ما
ایضاً

می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما
ایضاً

آب بر خاک ترند سرکشی آتش را
ایضاً

هست در پیش نظر آئینه زانو مرا
ایضاً

از سنگ تیشه آتش می میکشیم ما
ایضاً

چرا از سادگی محبوب جنگ دلربائی را
ایضاً

جامه سبز خلق می دوزیم و عریانیم ما
ای جامه از نیشی دوزیم و عریانیم ما ۱۲

گر دید چون کمان کج دیوار خانه ما
ایضاً

بر کده دشمن باده ناب است تار ساز را
ایضاً

گوید دیر آب بتوان تشنه مرده را
ایضاً

نیست فرق از کعبه و دیر تا مینای ما
ایضاً

برگ کاهی نه بچشم رخنه دیوار ما
ایضاً ۱۲

بر سر غیرت چو دیدآن ابروِ خونریز را
کرد ما با نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دلِ لاله روا کردم رقیبم شد دوچار آنجا
زدم لقمه برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضاً

خمارِ صافی از دردِ دهر تو کردمے را
آورد شوقِ نعلت بیرون ز پرده می را

ایضاً

دورِ مے تا بهست کی افتاده می یابیم ما
همچو خم در گردِ هم استاده می یابیم ما

ایضاً

ابلوت مردهٔ درویش هشیار کرد ما را
پای سنجواب رفته بیدار کرد ما را

ایضاً

هست از زهرِ آب فنا تهنیاے ما
زهرهٔ شیران بود مینا ے ما

ایضاً

نرگسی گر ز طبعِ ما درشکایت بسته معنی ما
اگر خواهی بپرسیت می فرستم بسته معنی ما

ایضاً

کند گر غوطه چون مه سواد مصحف روشن
بگردون میرساند دعوی صاحبکمالی را

ایضاً

خویش را با که بسنجیم نفے در سبکے
نیست غیر از سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضاً

سبکیے زلفِ بتان سوخت ز دم نرد انو
صورتِ شانه گرفت آینه زانو ما

ایضاً

حسن بی جمال ذاتی است دشمن بیمار ما
سرمه غماز خاطر است چشم سیاه یار را

مراد از خال رکه در دولت خاطر دارد

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند ما
و ریک قفس اسیر کند صد چو ما

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک بی سامانی
غیر لیلی نیست مرا هیچ همراهی

ایضاً

از ره وارستگی پیوسته همچون گرد باد
خانه بر دوش و خم می با شد غم منزل مرا

ایضاً

پیر و ما شوکه همچون خامه در ما سخن
بی معنی میتوان بیرون نفتش پا نهی

ایضاً

صاحب سخن نشنجد از سعی بیوت اجا
دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
از برق زبانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست بهاری چو ما در چمنستان شکیب
پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ایضاً

تب فراق توای آفتاب عالمتاب
لباب است چو گردون نرواغ سینه ما

ایضاً

نیست چیزی زبان باب ما
دستار نقره باف زبسته ایم ما

ایضاً

همچون شکست شیشه پیمانه بی گمان
عاقبت بخویش نبستم حشمه آبروی ما

ایضاً

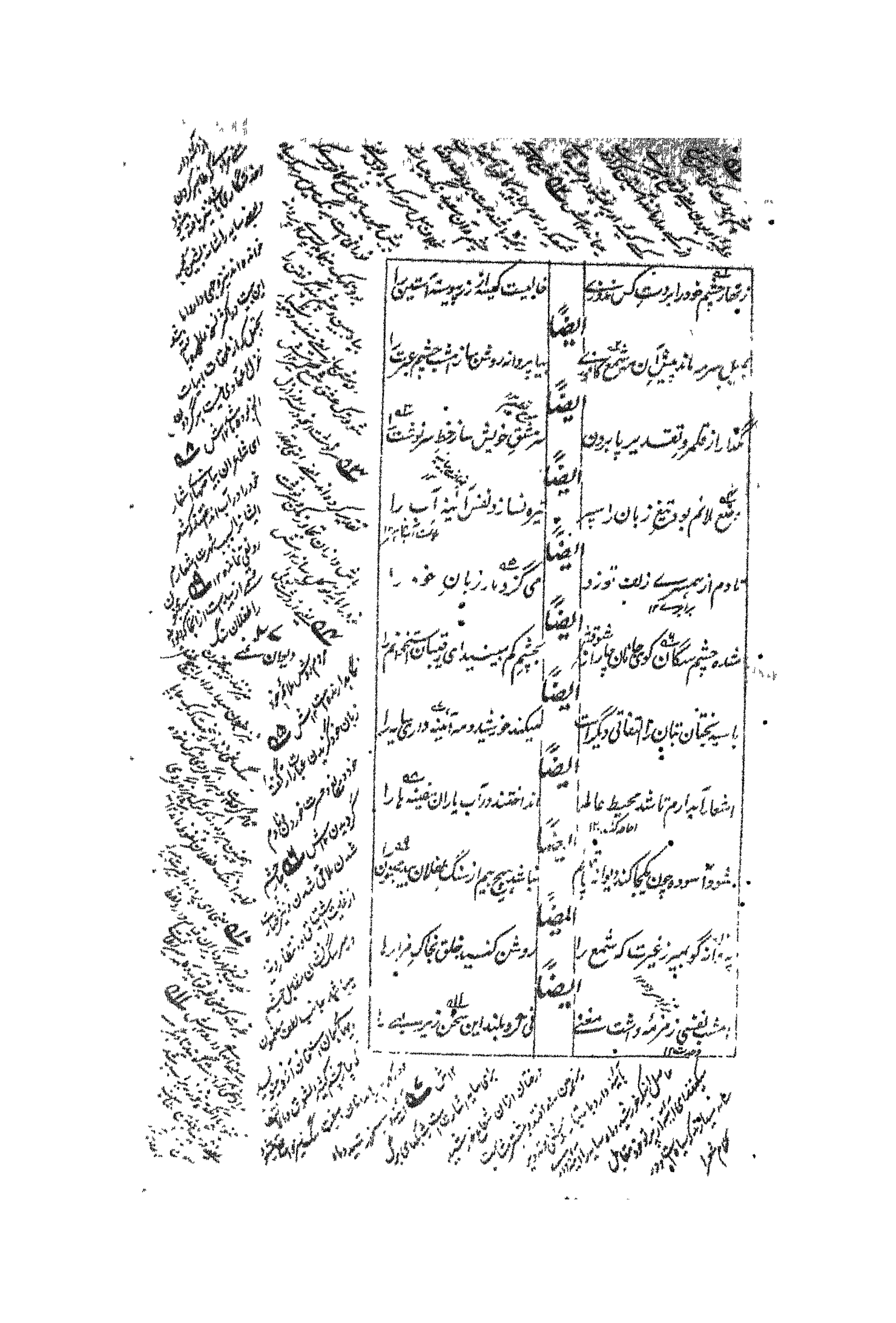

ایضاً

تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو
سنگ خورشید سرگردان گل خودرو مباش

ایضاً

گرد کین شیخ و بستان استاد او اتفاقات
سینهٔ صافی کو کز زور وی دلی بستیم ما

ایضاً

در رهم بهار چو نرگس ز شوق مے
سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد شود
کوه کن داند به از آئینه سنگ خاره را

ایضاً

کعبه ام را قافله با گران بار منست
چون کمان بیرون کنم از خانه چون تیر این را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب هم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته
صرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملائم میشود در گفتگو هر کس کامل شد
کرم دائم پنبه باشد پود هم مینای پر مے را

ایضاً

چشم تو مین خواست که پیغام فرستد
گرداند زره چون شه از ناز نگه را

ایضاً

جا نم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست
باشد بخیال تازه شراب کهن مرا

تو تو نهالی و ما هیچو ریشه ایم ترا		بود ترقی حسنت گل تنزل ما
ما باده عتاب ز لعل تو می کشیم	ایضاً	باشد مدام دوا تشنه آب خمار ما
بیچیم کم بسین در نائه عمال ما زاهد	ایضاً	گر می بارد ازین ابر شیشه باران رحمت ما
بسکه سر لب جانش از رنج خمار می سپید	ایضاً	در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما
گر نباشد گل بفرق ما چو گبن گبن مباش	ایضاً	دسته چون گردباد از خار خس ریزیم ما
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد ز سنن	ایضاً	می شمارم طفل خود را تا نخیزد از دهان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه در عرقم کو شراب ناب		باید متاع تر شده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار نهدیم روی پا بر		مانند سرو دی که رود در دیار آفتاب
تا کی فریب هستی موهوم میخوریم		میتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب
جوشش شباب گنه ابر بهمنی		زد آختم چو دامن تر را بآفتاب
خوش وقتی است نقد که در کنج انزوا		فرش منت سایه و فراش آفتاب
بر کس که داد دین به بلا امین از بلاست		ویران کجا شود دمنه مصاب
گر خامه راز کام برآید زبان دهد		شد بحر شعر خشک تر از بعد سیل کتاب

تا بر نیامد است ز کامم زبان سخنی
چرخ سیاه کاسه چو گلکم نداد آب

آدمی خاکی زخامی دارد از می اجتناب
کوزه گل پخته چون گردد نمی گیرد شراب

پیر گردد راه بسیار قدم زد چون حباب
هیچ جا ماندش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش تا دامادی گل این نبودی چشم آفتاب

هست میل عزوبان پاکدامن اجتناب
عاشقان کوی کز ارزان خود فروشی کم کنند

نور حسن ار نسوزد تن امان نتواند شود
بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

هیچکه در روز فیض شب نمی بیند بخواب
عاشق مهجور را پیکان بود بالین و خواب

از خجالت بر نمیدارد چو نرگس سر ز پیش
هر که را فضل نهاد ان نیست دستار عرق شراب

زاهدی آمد بکر بر لب بر بیار و د
عیش و موج خمیر آرزو بخشش موج شراب

در بهار عشرت و از دست در فصل بهار
ریشه گلدسته عیشت بود تار رباب

سرد مهر لبکه در دلها ز مردم جا گرفت
روزی گرم از کس نمی سیم عیار آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان چون دگر
گشت عقل ما بر نگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بهر بای عندلیب
دام نیز گیست خاصیت از برای عندلیب

نیست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب
بر زمین کی میرسد مرغ بای عندلیب

تا هوا دار گلشن کوی تو باد دی وزین
باشد از گل آشتی در زیر پای عندلیب

گل بهنگ شغا بخش چمن بیداد کرد
گر نه باد آشیان کرد نه بجای عندلیب

هیچ تخمی نیست نالد در زمین بی عشق
خنده های گل رسد از گریه های عندلیب

رسد از خنده گل میشود روشن گریست
هیچ صبحی را گشاد نوای عندلیب

نوجوانان چمن مشتاق دیدار تو اند
هست در گلزار رویت گل بجای عندلیب

شد بهین تعرم از گلهای مضمون گاشتی
هست هر نیتی در دعشرت سرای عندلیب

مال بلبل را بجای دسته گل بسته ایم

برد از خود بسکه ما را نالهای غمگین لبیب

زیم خجلت امید وصال آن محبوب — گداخت وخامه و بالید و کشم مکتوب
خضاب موی زلیخا مگر کنه یوسف — که برده است سیاهی ز دیده یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر بسر نزدی — توان بسان کمان ساخت خانه از یک چوب
سخن چو من چشت در بهانه گیمن است — شبیه خامه نقاش میشود دعا رو سب

مرده بعضی ۱۲

ایضاً

گشت خواب هم آغوش دیده پر آب — فسانه است که می آید از بلوبت خواب
دمی که زخم پیاپی خورد نشسته او — رگم بناله در آید چو تار از مضراب
هوای استره اوست بس که شور انگیز — ز سر تراشی او پای می مجهد از خواب

ایضاً

بگرد لب رود لحظه نرگسش مستش نخواب — عشوه بروبش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای بنت عنبش ربا شد چرا — پیش دم صبح هست آینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانه شراب — تر هم دگر خراب شود خانه شراب

ایضاً

چنان فزود دیدار شبیه او آب — که شد ناسور زخم چشم پر آب

ایضاً

نقش من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آینه روشن دلم من چه عجب

مضمون این بیت مکرر گذشت ۱۲

ردیف تای فوقانی

سزا نامه مکتوب سر نوشته کیمن است — سطری که در ین نامه بود چین بین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — کز لطف تو سبز نامه پیشانی است

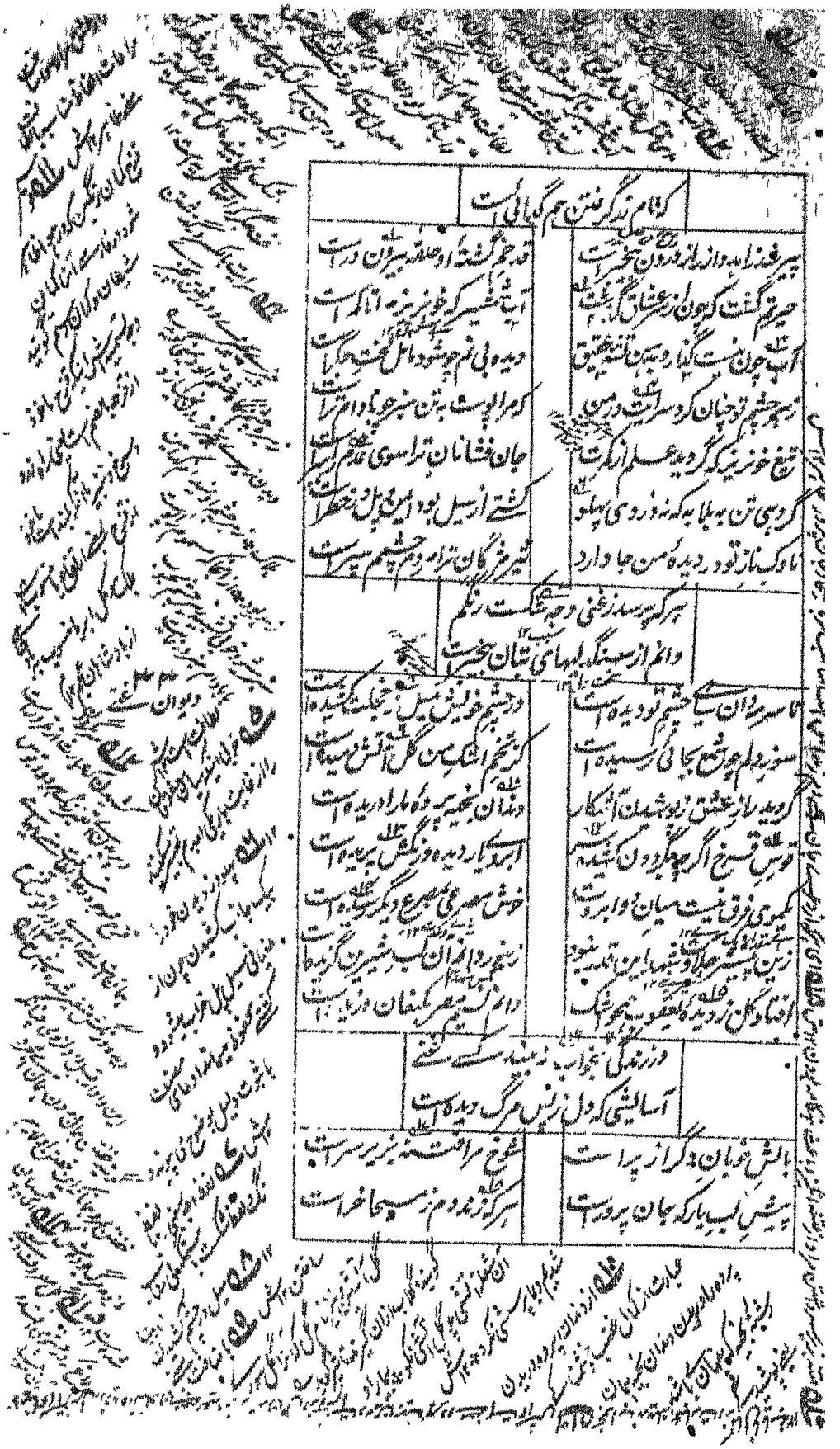

مرده ام از حسرت آغوشش او — جان من امروز کرا در بر است
بر لب خمیازه کشتم در خمار — نسخه آگر هست خط ساغر است
پیرهن از بسکه ندارد وصف ما — آینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روشن سخنے
خوبرو اگر بسته شود گوهر است

نرگس چشم مست او بیشتر خواب رفته است — نخبت سیاه ما است که در خواب رفته است
ما دیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
از نقش پای سیل ما است که در خواب رفته است — پای سلوک ما است که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما — بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا میرنج آسایشم سخنے
یکسر چشم من بر شود صفحه خواب رفته است

معنی صفا که در قالب الفاظ بد است — هست آئینه صافی که نهان زنگ دارد
چه عجب گر سمن چین ترا دارد بسر — خال سیل تو که تخم گل بر چشم بد است
گر نزدم سر ز دیده تره دلان اگر نیست — از چه رو جامه آئینه قبای سبز دارد
تا شده اگشت نما راه اتصال از چه قبول — شانه بر گیسو جانان دگر دست رد است

خاک ما گل نکند از گریه تا غمی دیگرے
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از غمزه نیست طلب خیر چشم جادو دست — میروم از اشتیاق آنچنان خیز ان دو دست
ما و تو تا نداند از روی خیالت شنیده — چون سیاهی میکند از گوشه ابروی دوست
تا نبود دوست بی بهره چشم از رخ دوست — قطره های چشم ما جز بر تو نوشیده نیست
چهره خود گر نه ماه از چشمه خورشید شست — کرد خجلت بر رخش هست از صفا رو دست

انشاء دون جبر خاستن باده پرستان — در مذهب ما زمان خرابات نماز است

می نیست چو در کاسه ما عشوه بقا نیست — دستم بر نطرخانه منصور نواز است

چون بال کشائم که در این حلقه صید گرد هم — از دام مهر دوستی این سینه باز است

گر پرده ناموس بسی از رخ مطرب — در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

ایضاً

هر لاله ستانیم همه جنبیم زمین پرست — یعنی دلم از دست تواضع نازنین پرست

گل کرد ز استخوان تن از چشم داغها — با هم بگانه ایم که رنگش نگین پرست

هر زخم لب ز نغمه شیرین لباب است — ریشه رخانه ایست که از انگبین پرست

هر کس بدر گه کرست برد تحفه — مارا ز دست غمزه خود آستین پرست

خیز ز زیر خاک بیا سنگ کاسه نیست — روی زمین ز مردم بالانشین پرست

ایضاً

لشکر یاشند کمان پیکرم از پیری کمان — تا نگیرد کرم کس نتوانم بر خاست

شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم — گر بیان من طوطی شکر آب است بجاست

با نسوزد که نسیم بلند می چو سپند — چشم بد دور از این خنجر طاعت که راست

گر کسی می نخورد نم نخورد ای باده فروش — این متاعی است که چون نیشه شود بیشتر بهاست

عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم — کعبه این بحر پر آشوب ز منغر سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوس است — منغر سر زانیه را خرقه پشمینه ای گران تنگ است

ای خوشا حال سبکبار که در پویه طلب — خانه بر دوش است بار خانه هش بر دوش هست

گر به بزم می چرا نی نیشه نفس گوسفند — فلک قل دنبا که ما شهر شیم ما خانه بوست

اشک دوستان آورد ما را دشمنان — پرده های شنار ما جنبه پرده ای گوش هست

غارانخت جانی فرهاد ساخت رو
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی

بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه است
دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل خود بکی شود ز ظلمت آباد بدن
زنده نتوان بود بی لعلت کرشمه غنی

شمع را خوشتر نمیسازند و قالب است
بلبل شیرین تو با جان شیرین بد است

دانه دام ملائک شد بزیر این قناده است
کس نمیداند در گوش است یا حال لب است

ایضاً

می نپیمودم خوشی دل بی نور صفا
میتوان دید بهر فرده فروغ خورشید

نفس سوخته خاکستر این آئینه است
دل اگر صاف شود در دو جهان آئینه است

عاقل از نام بر دلها نشان همه کس
جوهر دانش اگر هست نگین تا نه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چون حباب
تکیه با چندکنی بر نفسی همچو حباب

مردم دیده ما اگر از نظرم افتاده است
چشم کم شامی که هستی گرهی بر باد است

شست خار مگر خانه صیاد است
شانه کیست که موی سر شمگر در زانو نیست

ایضاً

می نوازد بهار غنچه دل هم کمال فرصت است
نیشتو بیمانه پر از کثرت نعمت غنی

باشد از پای گل شیخ تاب رعشه قوت
خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت

ایضاً

دامنه طراب از شب زنده دارم شتاب است
دلکنا عاشقان به دست و آب شتاب

یاد دیدار سوخته کاغذ شرار است
اما به پای نامه که او شیشه پا نیست

ایضاً

چهره‌اش از سبزه‌ٔ خط گلستانی تازه است
در ریاض حسن گلبرگ دیوان تازه است

گرچه ما را نیست چون لاله خبر یکدیگران
بر بغض من عالمه مینای جانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب بی‌هنگ بی‌توان تاخت
گر به هر گام نشانی ز سری توان تاخت

گوش خود را ز صدف نیست ز لب خاموش چشم
هم نگهدار ازین بی‌گهری نتوان تاخت

ایضاً

می‌نماید بخجل ساده‌دلی بی‌بدنیست
از رخ چشمه آینه کسی آگه نیست

هست راه گل آن زلف سیه را دلیل
هیچ پیچنده بدین نیست که او گمراه نیست

ایضاً

خیالان آن نازنین نازک داغ است
کز هر نامه‌اش گرد بر روشن داغ است

کز بوی گل و مرد چراغ است
کز هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان‌بخش خورده است
آب حیات را لبش فرمان مرده است

پروانه را ز چشم پر و بال هم چراغ
نوش سیلی ز پنجه خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب نرمی داده است
هزار شکر که نامم بر و غن افتاده است

بجنب طاقت من کوه پست بنیاد
نفس بعجز چو قلم ابر کاغذ باد است

ایضاً

چاشتگان را غایبانه غیرت نگاهت بهم نیامیخت
تا شود قرینه زیارتگاه ارباب ریا

عالمی را اضطراب بیدل این بیمار گشت
خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بجهان از کسی چشم کشایش نداشت
کار فرو بسته را حل بخدا واگذاشت

اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکنند
عیسی وقت خود است هر که شبی زنده دار

ایضاً

چیست دلم صفا اگر دیده غبار است
جاروب کش خانه آینه غبار است

سعد و نحوست زما اگر جام نگیرد
کز پی تسبیح کش آلهٔ دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریا است
گر غبار تنی بود بخاطر ما است

می و لاست می است آب و گلم
در تنم روح نشئهٔ صهبا است

ایضاً

ای چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
همدم ریخته شمعی است که در جا لم نیست

گر میسر نشد اسباب شادی غم نیست
پیش این سرمه صفاهان جهین از آب ان غم نیست

ایضاً

گفته نشد چون غم من غمگسار یار نشد
هر چند بنگرد و تیر از کمان چو گذشت

در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست
این انجم و فلک را دانه بسبحه و شست

ایضاً

دیدم که دل بتنها کی مکدر جهان نرفت
چون آب روان آمد و چون رنگ ان نرفت

تا نفع نشود بر خویش کس راه طلب را
مانند رمه هست بجا کفتوان نرفت

ایضاً

چه غم ازین که ز بادهٔ بیخودی بپردازد
کرد گر فتن رنگ پرنده شهباز است

بجای سبحه بزنار بگسسته بر زخم
همیشه سوزن بر چیم او دهن باز است

ایضاً

توبه از دی نکنم در پیری — می کشی در شب مهتاب خوش است
تا یکی تشنه خونم باشد — تیغ را گر نبهی آب خوش است

ایضاً

چشم سفید نه دوزد اشک سرخ بر خاک — حیرتیست اینکه پنهان ماند گوهر است
هر دم به بزم می ز سبو میرسد سبوئی — دستی که لاله بودش خشت بهتر است

ایضاً

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل — ساقی ز شاخ شیشه گل بیضه میکند
سودا شود کسی که سخن چین بود غنی — هر جا که خانه ایست زبانش برابر است

ایضاً

ای خلقی ستیزه شد باتن تنها من — ملک گیر سهل باشد گوشه گیری مشکلست
منت آرام را هرگز نفهمیدم که چیست — هر ره گردم چو ان قلم تا آنکه پایم در گلست

ایضاً

چنان بر کوزمین نقش تن من ناپسند آمد — که زال چرخ بر چشم بت بالا بر روست
گمان مبر که گذشت است از جهان مجنون — هنوز ناقه لیلی بخیر در نظر اوست

ایضاً

طوطیان را زلب که کرد اسیر — دایم سبز و سبزه چمین است
کرد قالب تهی چو دید ترا — شمع اکنون بصورت لگن است

ایضاً

پیش صیاد روم بال افشان از شعف قفس
هیچکس لب نکند باز بدشنام قفس

ایضاً

از سوز سخن دل تمام رشته شمع است
گو دست مشو نزدیک بیسبان ز ملاحم

ایضاً

گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
چون شمع عرق کردن من واقعه تب است

ایضاً

قاصد چه پیچ تاب کرد کاه اشتیاق
چون نامه نگشته ام همه تن دل چه سود

چون عاشق و خود پسند رازی بسوی دوست
راه گر نیست نیز نیست نزدیک پروی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد بمن از میخانه گشته ام
آری کبوتر الفت از بام دگر افتاده است

ایضاً

از کنارم دختر زر کرد تا پهلو تهی
کار من اکنون غنی با فضل کشک افتاده است

ایضاً

پر تا نفته اند بهم طوطی و بلبل
در مجلس احباب همه گل نمک ریز است

چون نامه که مردم بدمد آب نویسند
در کاغذ این چشم سفیدم رقمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب و دامن گل پر شده است
آشیان بلبلان است بام و در پر گل شده است

ایضاً

از سلوک چند با طبعی کسی آگاه نیست
میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس چشم گرفت
داد سر بر باد چون شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکل گردون گرد و صورت آخر گرد است
کارم از انجم و افلاک گره بگره است

ایضاً

مدام از احباب ساغر بدست
شده می بدور لبت سمے پرست

ایضاً

دل بسکه تکه تکه ز هجران گرفته است
ایضاً

چون شیشه ساعت نفسم ریگ روان است
ایضاً

شوق چه پاکیزه غنچه ها ز انتظار است
ایضاً

بنگر ز انتظارت گل چشم گلشن است
ایضاً

داغ جنون کار بهار تازه است
ایضاً

چرا غم اختر و سیاره دارم است
ایضاً

مرا بجا ز مستقال زمینوائی نیست
ایضاً

خوشم که در کف من کاسه گدائی نیست
ایضاً

شیشه او هلاک بی دل سریست
ایضاً

این آب نیز تشنه منزل بوسیدنیست
ایضاً

شب که در دیده نظر آن گیسوی پیچ تاب داشت
ایضاً

هر دم چشم زخمگان شانه زاد راه داشت
ایضاً

نو بهار است چمن موج دگرگون دارد
ایضاً

شاه انجم بجهان دولت و ذا فزون یافت
ایضاً

صیاد مگر با سبو دای زلف او سر دارد
ایضاً

مرا ز رشک بتن همچو شانه مو بر جاست
ایضاً

دل که باشد دوتن از غنچه خرم دارد
ایضاً

مثل تار در سنگ بلا شد آتش افسردم
ایضاً

مکن نیشی که سر از جیب بیرون آورد
ایضاً

جامه لات گوئی زهر ایمن بیوسیدن دارد

سجود در مسجد و در میکده و میانه خوشست — گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست

عبادت خانه ۱۲

ایضاً

از سر من رفت آن شوخ غمزه ندانست — داغ دلی بر دلم زان چشم وابرو ماندست

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است — پهلو تهی ز صحبت شبها دکرده است

ایضاً

کشمیر ز صید دشت و دشنگ چال است — حسن سیاه آنجا گر بت غزال است

بالفتح خوبرو و جمال ۱۲ — سه کروه از بلک ۱۲

ایضاً

خوشه چینان را دهین وسیع و سیر توشه نیست — حاصل خرمن فلک جز یک خوشه نیست

گشت ۱۲

ایضاً

آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست — در شیشه ام معنی باریک توان بست

بالفتح بمعنی دم زدن گفتن ۱۲ — است ۱۲

ایضاً

یار در چشم و نگه سرگرم جلوه جوی اوست — بردهای دیده ام گویا نقاب روی اوست

است ۱۲

ایضاً

نیکی و بد کس سخن کردن همه هیچ است — مقنعی کردن و در سر کسر پیچ است

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست — چون لاله در دماغ غیر داغ نیست

پیاله ۱۲

ایضاً

گر بود شکل کار نجم ها بجا است — پیر سنان رنگ زیر چهرها است

ایضاً

بس گویای ز دخیل نکته گیران سخن است — بسته باغی فشرد از مضمون رنگین سخن است

شد ۱۲

دیوان ۴۵ غنی

گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست
عبادت خانه ۱۲

ایضاً

داغ دلی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

ایضاً

پهلو تهی ز صحبت شبها دکرده است

ایضاً

حسن سیاه آنجا گر بت غزال است
بالفتح خوبرو و جمال ۱۲ — سه کروه از بلک ۱۲

ایضاً

حاصل خرمن فلک جز یک خوشه نیست
گشت ۱۲

ایضاً

در شیشه ام معنی باریک توان بست
بالفتح بمعنی دم زدن گفتن ۱۲ — است ۱۲

ایضاً

بردهای دیده ام گویا نقاب روی اوست

ایضاً

مقنعی کردن و در سر کسر پیچ است

ایضاً

چون لاله در دماغ غیر داغ نیست
پیاله ۱۲

ایضاً

پیر سنان رنگ زیر چهرها است

ایضاً

بسته باغی فشرد از مضمون رنگین سخن است
شد ۱۲

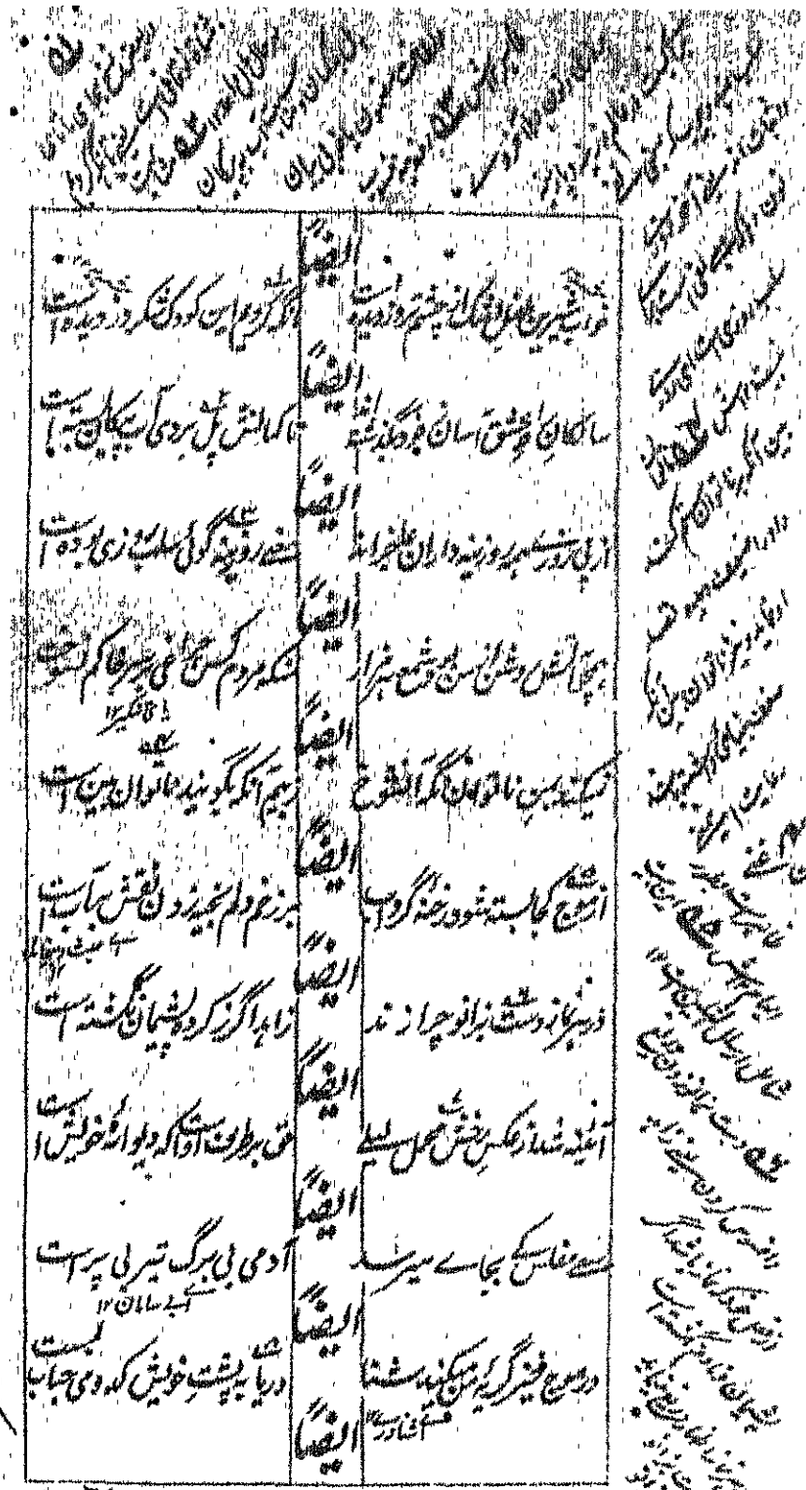

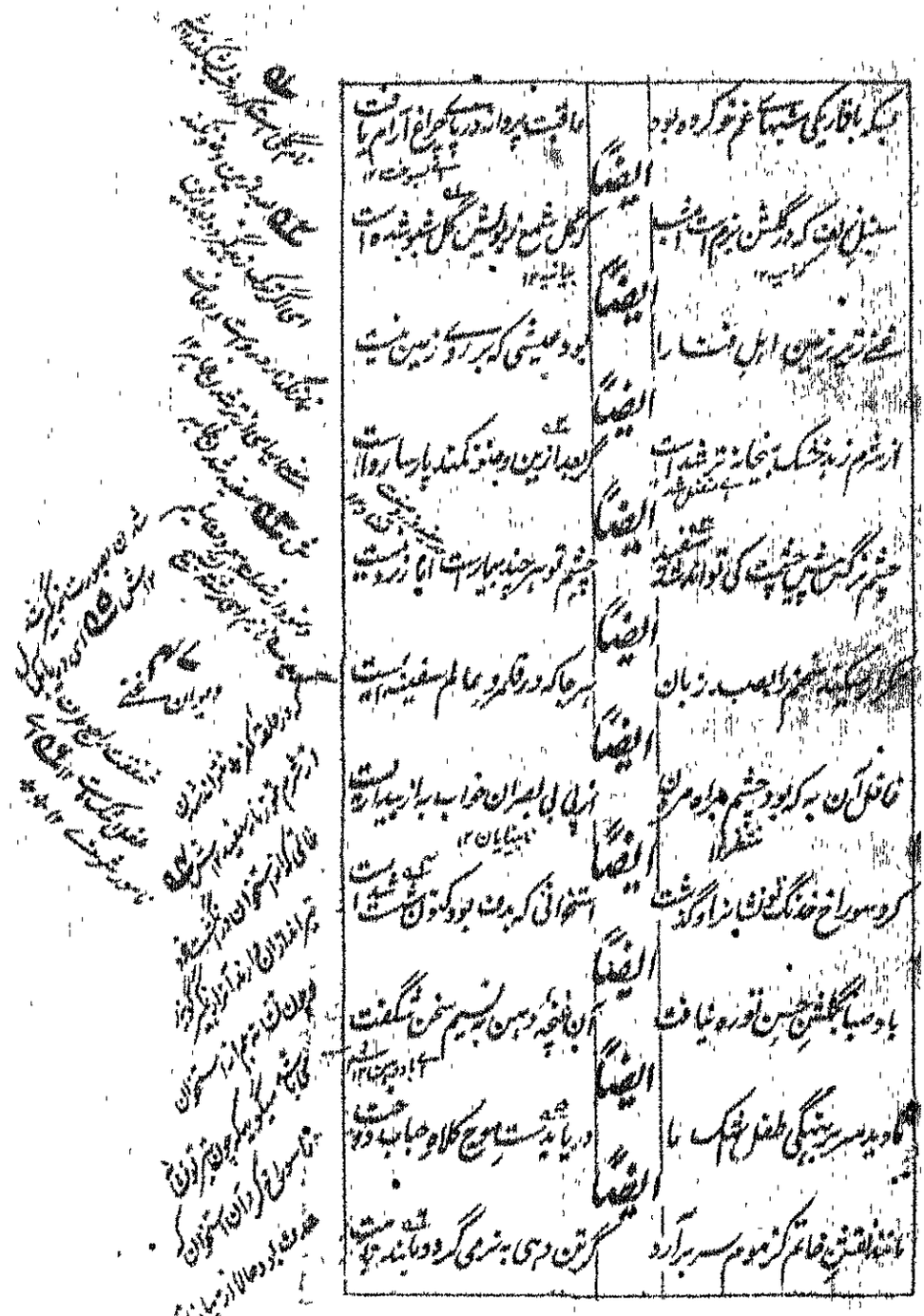

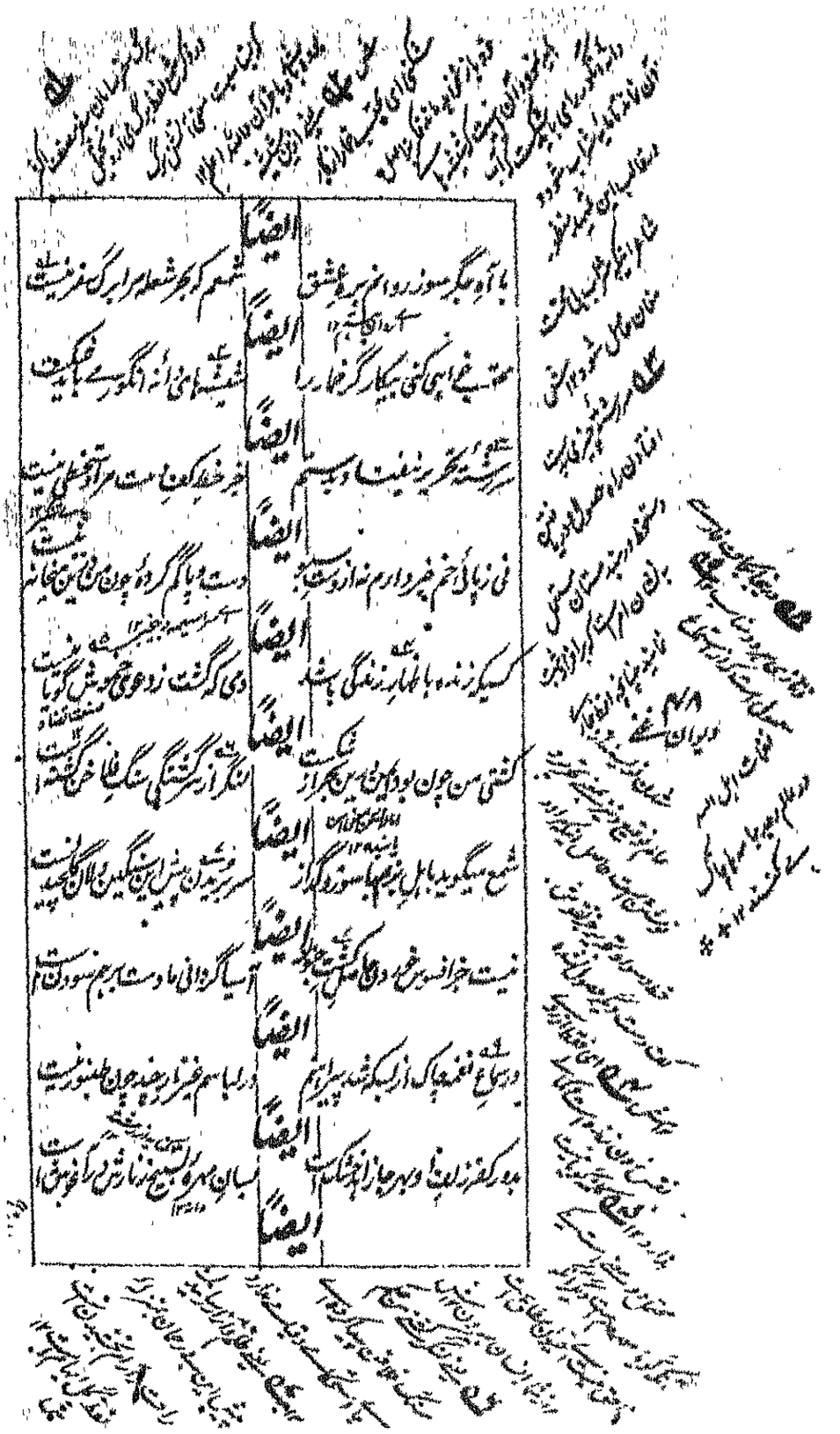

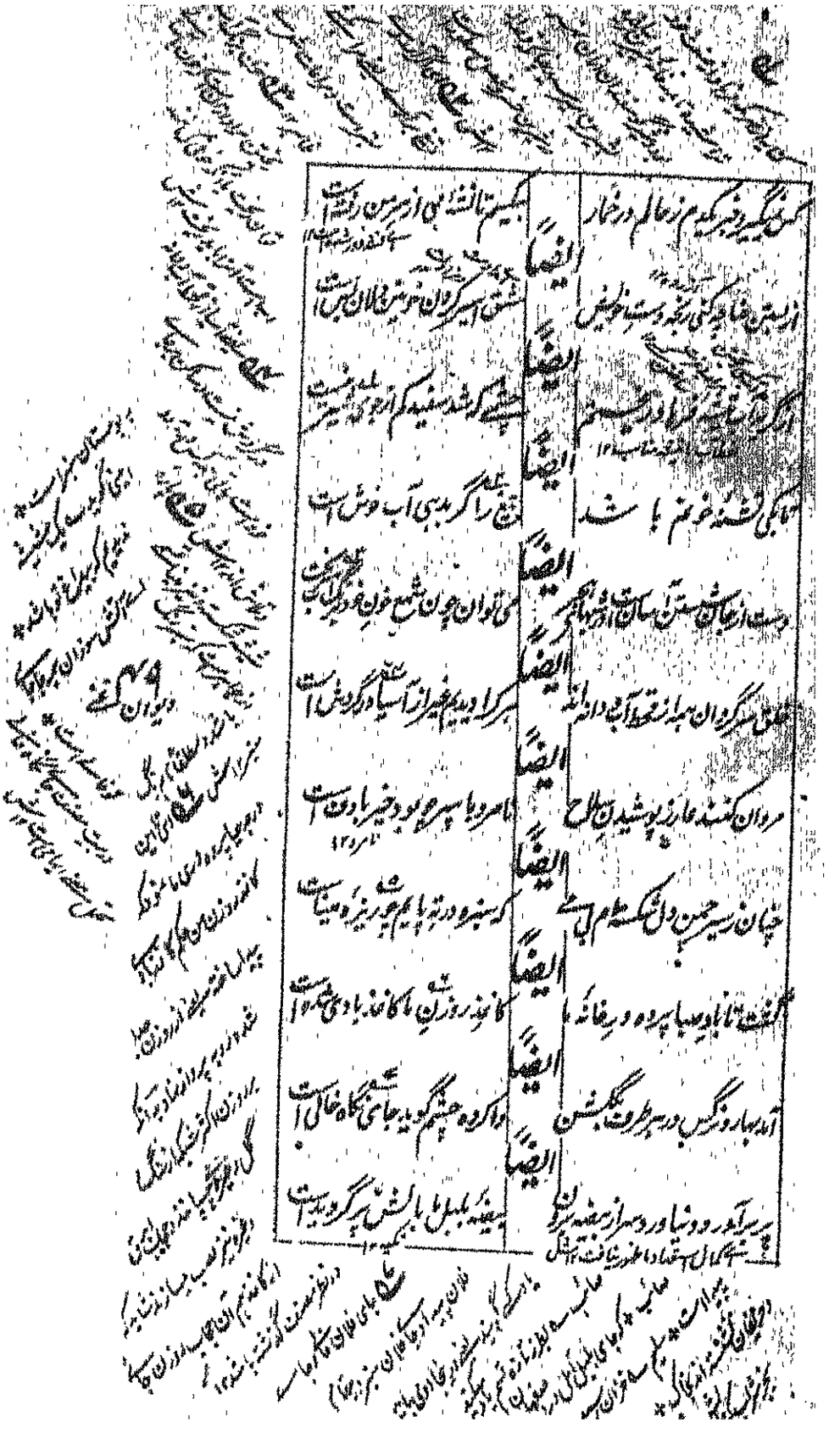

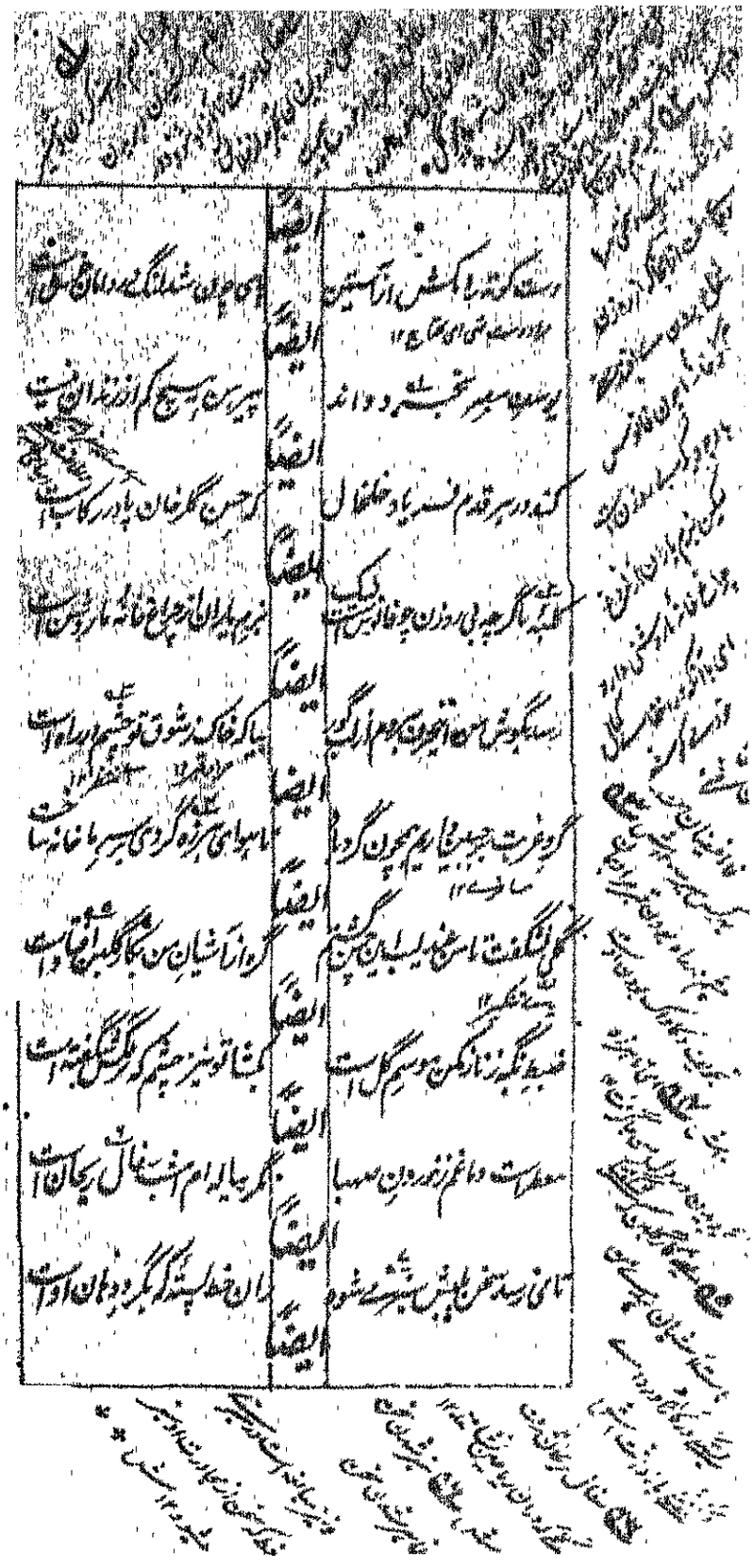

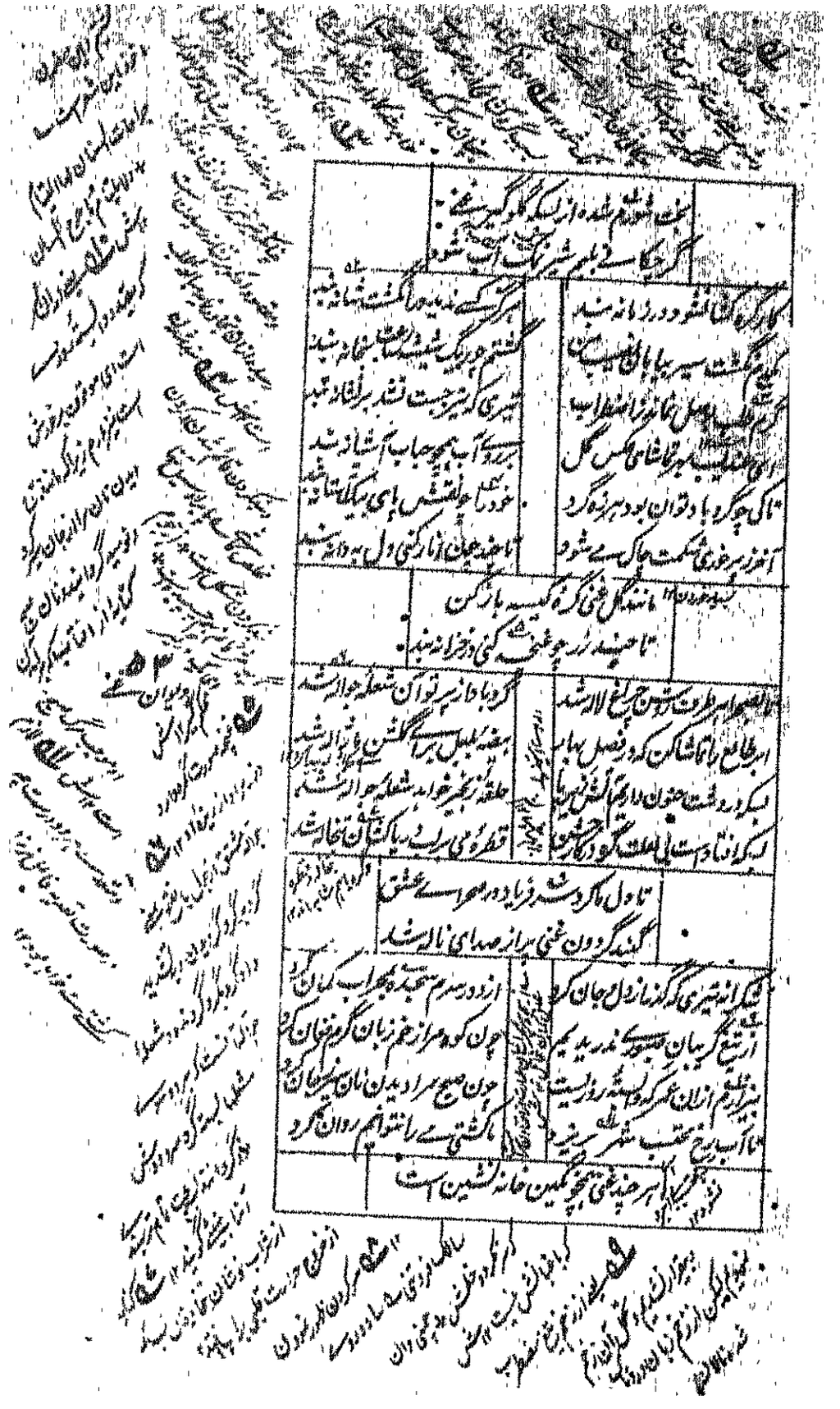

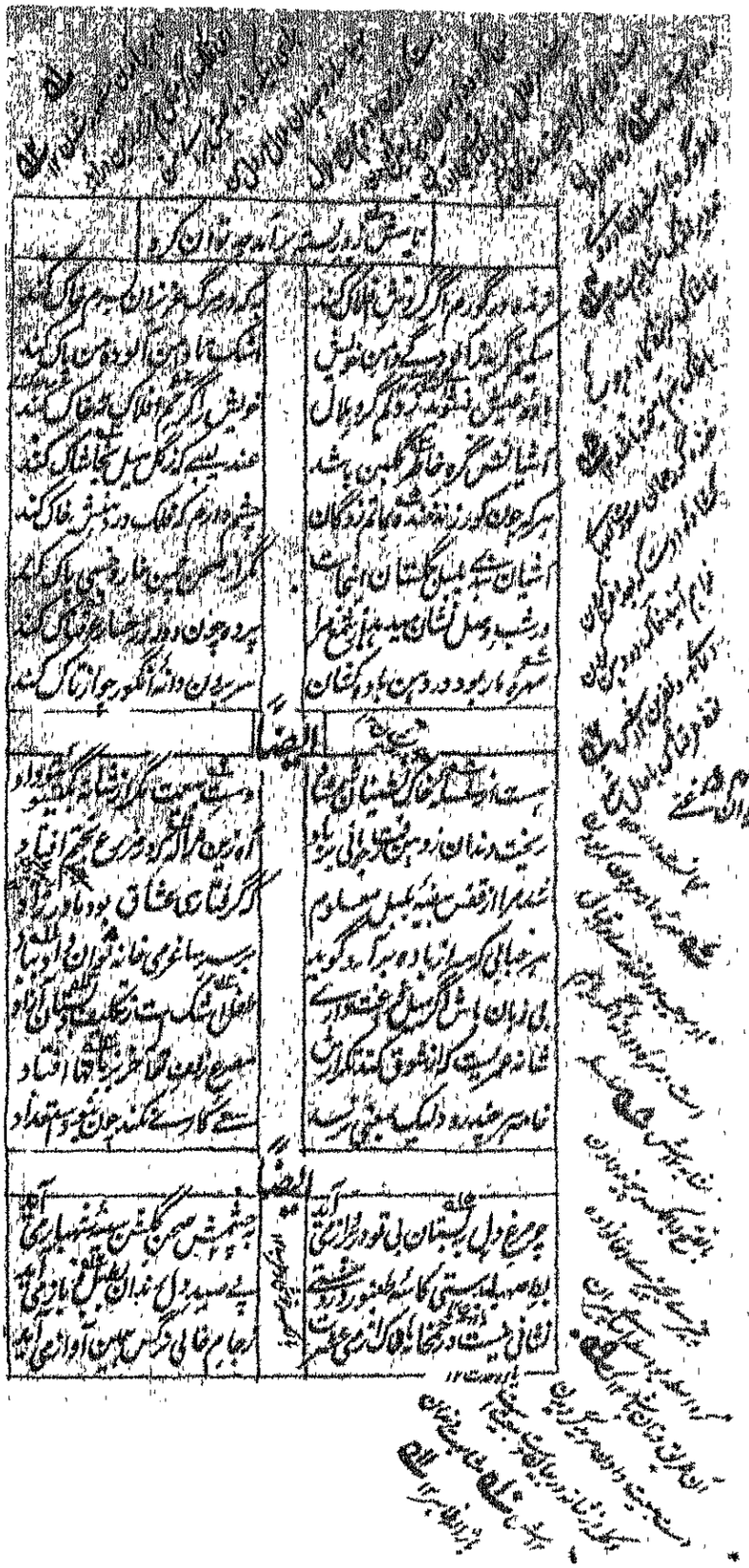

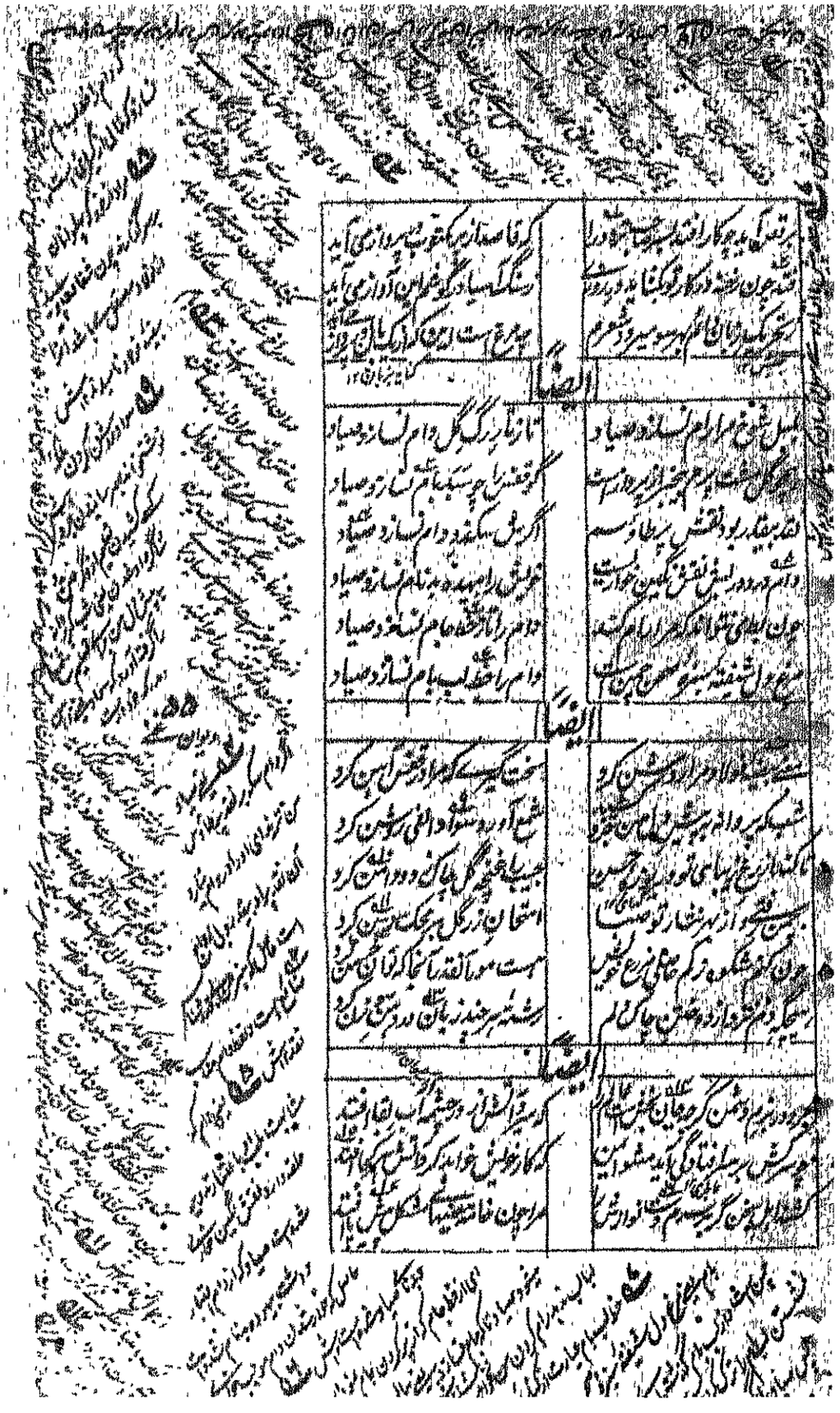

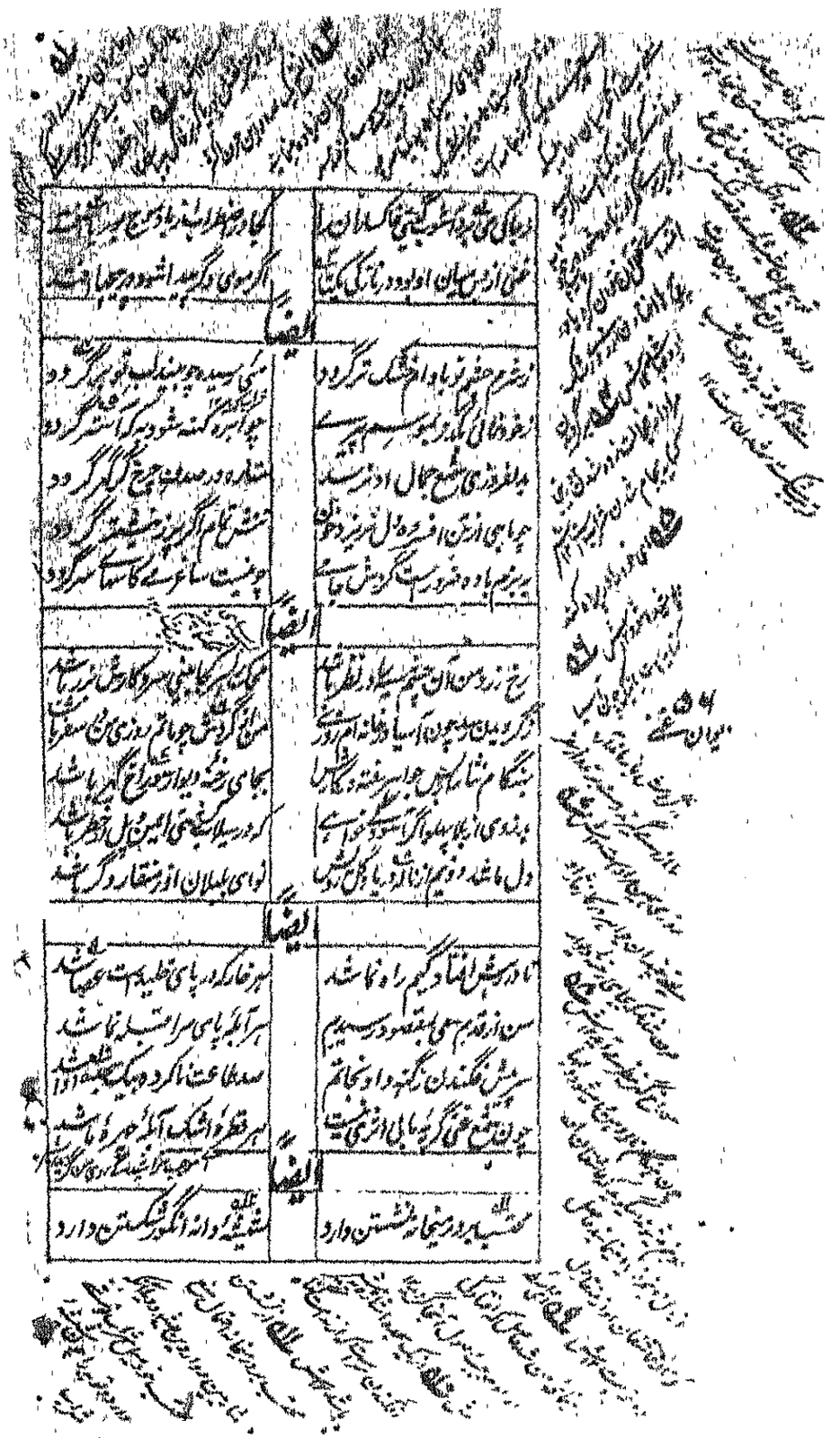

هر دم از گوشهٔ طاقی سر چشمی دارد
معنی ما چه غزالان ختن را باشد
بوی خون آیدم از شانهٔ مشکین دارد

بوک از دل نبرد روز شب هجران شتاب
بی رخت آینه ما شکستن دارد

نقش ما نیست زره خاک نشینی گردید
کیست جا کز تن مسند نشستن دارد

فروغی دماجری ۱۲

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چه نام کرد
نرگس شوخی که وحشت همه عالم را کرد

تا بود گفتگو سخن ما تمام بود
نازنینا نخاستی که سخن را تمام کرد

در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست
آن نازنین را سهوای باده لعل تو جام کرد

محتاج دانه نیست پی صید بلبلان
صیاد ما ز رشتهٔ گل دسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آنم که وصال تو میسر گردد
چون نفس جان بلب آمده ام برگردد

هیچ گلشن نبود کز هم آغوشی تو هست
آب آئینه کی از خاک مکدر گردد

الفتا بی تو غم آباد جهان میخواهم
شاید این طایر گم گشته من برگردد

نیست فقری که از کوی تو شاهی نبود
رسد آئینه طرف گر سکندر گردد

آهی سنه ۱۲

ایضاً

در کلیسا بر خ اهل طرب باز مباد
طرفه از باده تهی جز کف دریا مباد

گر گذارم ز در دام و قفست رد مگیر
خبر پر تیر تو ما را سر پرواز مباد

گفتم از لعل تو بوسی بستانم گفتا
یارب این در جهان بر خ کس باز مباد

هیچ بر بستر خاکم گل اگر نگذاشت
سبزه در چین بگیرد شبنم باز مباد

ایضاً

آن سرو روان جا بر آغوش کرد
دستی بنوازش سر و دوش کرد

تا هنگام رشتهٔ گوهر شده از اشک
این دیده تمنای نیاگوش کرد

شده رشته گلم سبزه بالش تن نازم — آن دسته گل جای در آغوش کند دارد
شمعم بشود منتظر گوش حریفان — نجوان بغمم حاجت سر پوش کند دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو باز دام باز کرد — با ابرو باز طعنه ز ترکان دراز کرد
بهار عشق در حرم محراب ابروش — خواهد چو چشم او با شارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند — بامید زشته لفظم تار ساز کرد
آیینه مرا ز خنده گل این سخن بگوش — واشد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو کرشمه جای گرمی سپر کرده خاطر ما دارد — منی خنبد ز جا چندانکش زیر پا دارد
کسی کز چرخ نطفی دید جور بی شمار دارد — حوان خوشه که سر سبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با تحکم یان — بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
حسان ار تهمت آن آرم نهان بار دل خود — کر همچون نفس در سینه یمن نا لها دارد

ایضاً

میندیشد چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن — ترسم ای شوخ میان من تو خنجر شود
نیست چون سرو نرویم بهوس قصر بلند — خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
سر کرا بنده فلاخن دل سنگین دارد — رقصه آنم که کسی را کسی جنگ شود
عمر ها شد که دو صد نامه بهشت مشغولم — ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گر نمی آید دل سخت تو بندیدم سر گز — با درم عیب که آتش نفس تنگ شود

ایضاً

همچو مینا زر پا بندی که دارم از ستی — گر نباشد باده دستم آستینی میکند
لیک در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم — گر دو باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار شک خط جمع نیست — هر دم آن زلف پریشان خانه‌ام بر هم کنید
دوستان سنبل ریزد در رنگ صد گلزار را — هر کجا چون آینه خاکستر نشینی سیکنید

ایضاً

زیر دست انتظارم چند روزی تا بسوگ — دوستان بهر کلام من رنگ آسیا باشد
توان از چشم من نوری کرد اسیر خویش کز اشک — کرا شمع دام شبگیر راز بخیر با باشد
ز دلسوزی بهر سیزای آبله از چشم تر آبی — بهر شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم هیچ احباب حیات را — گر آب دوانه‌ام چون آسیا در هم جدا باشد

ایضاً

بدین شهر ماه رخت شمع هر کجا باشد — کلیم بخت سیاهش بغیر سیما باشد
کسی بروز جزا سر خرده تواند شد — که خاک پای شهیدان کربلا باشد
شود بسرا و یقینت پیر دستگیر ترا — امام مسجد گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بسر شاهی ریاضت سازد — هیچ بر فصل خزان خرقه زدوش اندازد
اشرف عالم دین قوم بزیر دستی است — هیچکس را نشنیدیم که روی نسازد
کسوت مکر بود پار بارباب کمال — چون بهی پخته شود خرقه زدوش اندازد

ایضاً

میانی با نزاکت پیچ و مورآن دلستان دارد — پر مورست شمشیری که بر هوی میان دارد
نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آید — که دیدن در سفیدی چشم مردم از زبان دارد
غنی زخم زبان دارد بیچ مرهم نمی سازد — مگر زخم زبان خاصیت زخم دیان دارد

ایضاً

مرهم که ببالین من آن یار نیامد — صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

هر چند کز دشنه می بر نمیشکنت
بی اهل تو پیمانه نگفتا رخنه‌ایست
کی رام توان کرد غمی گوشه نشین را
در دست کسی نیست چو دیوار نشیمن

ایضاً

نوش افسوس قلم آن شه خوبان دارد
گر نگشتی بخون آلوده لبم در بر کس
حائل گردن شیرین دست خود در گردن
گر میل خلنبدی زنخون کوهکن دارد
زیوی جامه می نازد بخود یعقوب تا نامحرم
گر یوسف باز نیامد عشق در پیراهن دارد

ایضاً

تا مه تابان روی تو گرم نگاه شد
چشم ستاره بخت تماشای ما شد
عالم بزنگ فتنه تماشای تباه شد
یعنی بجرم غیر مرا روسیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم
هر دانه سر شک مرا زاد راه شد

ایضاً

غیر ناخن هر چه بود از پیکر ما بند شد
عشق را دامی نیافت از بیدلان بیگانه
کوهکن در بیستون مجنون تصویر شد
از چنین کز گرد و غم راه تماشا بند شد

ایضاً

اگر آن عاقدین بیت آسمین افتد
سبک چرخ از دوش ما مگ سنگین افتد
اگر یک بار زد آهم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که ما را منزل آباد بود
چشم ما گر گریه در پیشانی ما را بود

چون نباشم زندات کی تقویم من
گر اخوان کی بقلع راه تجرید آشنا گردد
زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو بیهم
غنی ذ ملک بنا انقلابی آرزو دارم

ایضاً

اندیشه نه اشتم از دل که خون شود
گویند زبان شیشه نهانی بگوش جام
چون پنبه غنک گشت غنی مغز در سرم

ایضاً

بیزبان تا نخ اگر در لب نان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید
در دم صبح غنی پیر فلک سے گوید

ایضاً

بروز بجر کی سیر گلستانم هوس باشد
زنم بم گفتگو خود را نهان از زمزمه خوانان
بده از شیشه خط مرغ دل را خط آزادی

ایضاً

زلف اندر اه از شرم کریش بر گردید
دستگیر آنکه طلب کرد ز پستی نشد فرت
حاسد از شرک که خود گشت پشیمان کز بر

ایضاً

ننگ غفلت بهین فاتحه ایجاد بود
کز خواب ندا بر آرد که خود چون سبا گردد
سخن چون در میان آید سر لب از هم گردد
که خاک از گردش گردون غنی بر سیاه گردد

ایضاً

داغم از این کز داغ تو از دل بیرون شود
هر کس که سیر گشت بجان از نگون شود
نپسند اگر فتیله داغ جنون شود

ایضاً

زود از شیشه زبان در ته دندان گیرد
نور در دیده ما وه ز غبار کران گیرد
که تقاضا نان بدان لحظه ز دندان گیرد

ایضاً

اگر گلبن ز گل بر جیده و در چشم قفس باشد
آن بهر صورت آمیزد ز نار نقش باشد
چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

عاقبت هر بیانش نتوانست رسید
آسیا گرد عصا گشت بافلاک رسید
بر زمین ناله زد غنی او بافلاک رسید

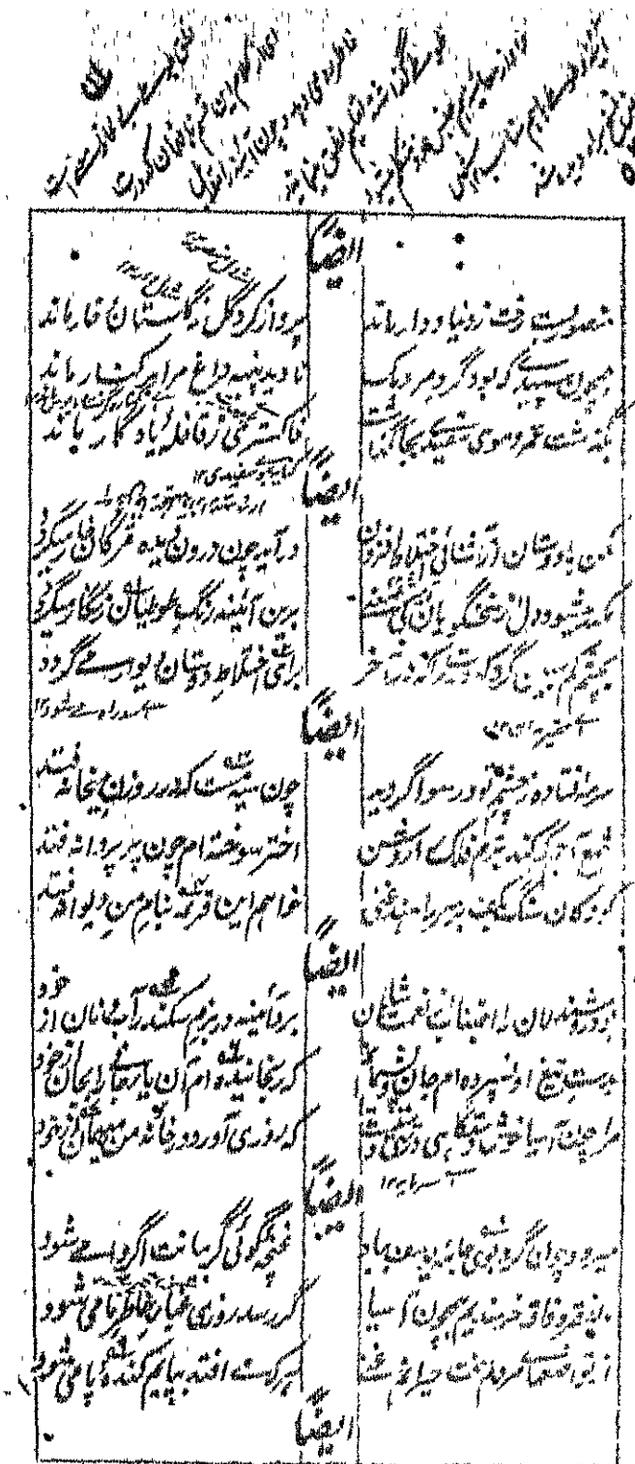

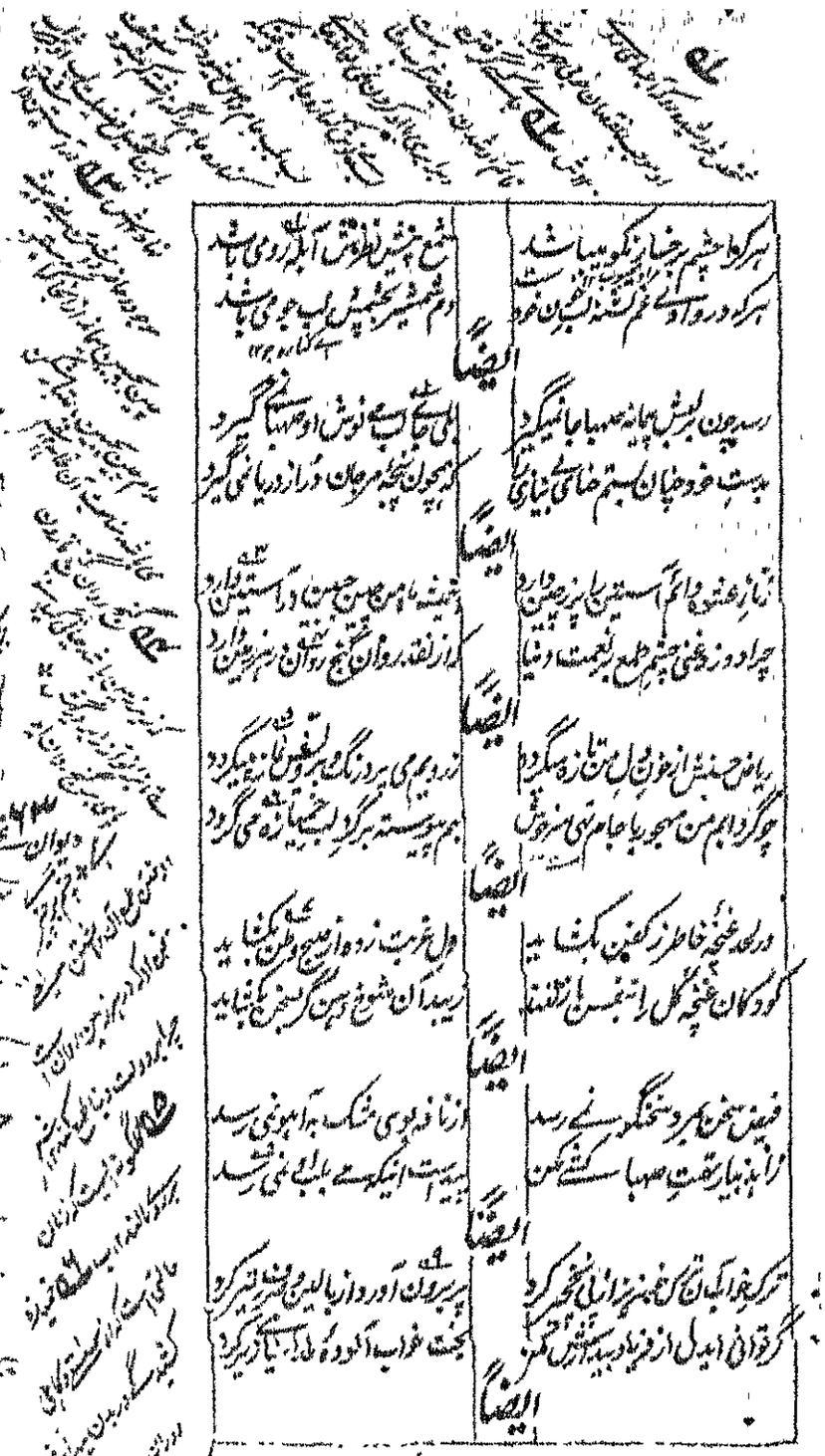

دلم سوزد چو برگی از بهار خشک در خرمن
که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد

ایضاً

دو رنگ رفته زدیده من نوری پرد
چشم زخواهش نگهی دور سے پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین بدید
بسکه دیوانه چشمت گردید

ایضاً

زمانه گشته کمینگاه بسران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

ایضاً

نیم دمل است اگر میل تماشا داری
بیچو آئینه ز دیده خود دار بدید

ایضاً

خنده ران قلمزن چه صید پر و از زند
که صد پرنده بیک تیر پرانداز زند

ایضاً

کسی از دست شراب چو گردون جام میگیرد
ز تسبیح بیاض گردن صبح رب جام میگیرد

مجنونیان تا نظر بر دو کردم کرده اند — در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
محجوب نخم سر بجاده پیما کسی نبود — رهنمایان در بیابان کوه گردم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن تنگ دل ما کرده — مرغ رنگ آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی — چشم وا کردن در حیرت بر رویم باز کرد

ایضاً

آسمان گشت از خورشید تابان رو سیه — پشت زد بر قبله رو چون ابرو تو دیده
رفت تیر از هیبت تو بیرون از کمان — شد کمان از خجلت خم چون پشت خم زه تو

ایضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند — قاصدی بود کبوتر بالی کبوتر بستند
غافل از ذکر مشوقه نبود سبحه بدست — رشته نبود برانگشت مگر بستند

ایضاً

با هیچ ره آورد و گر چشم نداریم — باران همه خواهند که تشریف بیارند
ترسم طرف مهر بتوت شود آخر — هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

بعد از جنون ز لعل غریبان گلبن افتاد — کسی خبر ز سنگ طفلان به صحرا نمی آید
غنی از گرد کلفت هیچ یک غیبت ساعت — نفس در سینه ام می گردد و بیرون نمی آید

ایضاً

از دیده خم روان دل آخر ز قطره خون — در مشک سال چشمه جوشک میشود
گر جام می دمی نبود در کفم غنی — دستم بسان دست سبو خشک میشود

ایضاً

بی سر انجامی من بین که بر خود ان همت
سر بریدم شده و راز روی شانه میفهمید

حال چشم تر خود ساخته حیران ما را
گشته تاریک چرا تا شده اینجا نه میفهمید

الیضاً

تا نشین باده پیر شود رو ما ترسد
دست را نیلی کند هر که نگار آخر شود

حیف باشد رو فاکم بودن از رنگ خط
عمر ان بهتر که در رنگ نگار آخر شود

الیضاً

از جوی مه نخشبی نخورد م رقطره
آن تیغ عاقبت عرق انفعال شد

گردون نشد موفق مصح ابر بر آن نگار
با آب زر نگشتم زده نامش هلال شد

الیضاً

داغم که چو طاؤس بر ریخته من
ره در قفس باش صیاد ندارد

شعری بگر ا نرا همه دارند بخاطر
شعری که غلط گفت کسی یاد ندارد

الیضاً

بیفتد بر تو که بر باد گرد از شمع رخسارش
بگردش هالهٔ همچون شعله جوالی گردد

چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود
که همچون نی نفس در سینه سنگ ناله میگردد

الیضاً

رنگم بپرید از رو افتاد و چنین بردم
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد

زاهد ز همت است رو هم بگرد من
این مرغ مست پرواز بر بام میگریزد

الیضاً

بیچاره سر رشته خاموش از دست رفت
بی سبب چون آستین شعبده باز نمی

بخت می خواهد سیاهی تا بر فروزم چشم
راه مردم بشتر نمازگران شب نمی

چاک پیراهن یوسف بهزد لی بخشید
شکفته بر بر پاکی دامان زلیخا دارد

بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی دل بستم
هر که رفت از گوشهٔ دل ره جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه
پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند

زرین حمایل گران که بود گوهر مرا
ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم بتحریر کرد از سینه چاکم گر حرفی
که نکتوبم رصد جا پاره چون بال کبوتر شد

بغیر از کیسه ام کز سیم زر دزدید پهلو را
نخفت در پهلوی من هر که بستی تو نگر شد

ایضاً

هنر چونیست چه حاجت بلند پروازی
که کار شیر ز شیر علم نمی آید

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم
چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع
میرود پا هم بکوی لیک در گل میرود

کاروان عمر وا روبسکه در رفتن شتاب
همچو ریگ شیشه ساعت دور منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود لبریز ساغر جم
بچشم کاسه دریوزه در نمی آید

هزار نیشه دل از کف صدا کوه بیستون
صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سر بستا می ترسم
که چون حباب بهم و عاقبت سرت بر باد

ستم رسیده سنگین دل استخوان آبگر
که جای دست بسر تیشه نیز ند فرهاد

ایضاً

تنهائی را که هستان کند جا کی تنگ گیرد
نمی خواهم که مارا آسمان از خاک بگیرد

ایضاً

کس ز بهر سنگ ما مدعی ما نشود
گر کفِ بحر حریف ید بیضا نشود

ایضاً

گر کند فریاد جانها کی بمن پیغام زند
تیشه اش از دور پیش من خم آنو زند

ایضاً

در دیده و سینه نگاهم همه شبها ماند
آه این چه طالع است که بیضه و پر ماند

ایضاً

بی صفا از گردِ خط گلزارِ حسن یار شد
آب این آئینه صرفِ سبزهٔ زنگار شد

ایضاً

شام غم گر خشم من در آن سر پر نور بود
چون لگن یک میل نور از دیدهٔ ما دور بود

ایضاً

ریخت دندان زد بسی فیضِ جوانی بر باد
آه ازان ژاله که در مزرعِ عمرم افتاد

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند
بر آب سیر که رفت از و نقشِ پا نماند

ایضاً

چشم بر راه بیخوابان کرکی بار شود
ابر بیخوابه ستان خانه گور ما شود

ایضاً

تا چشم دوختم ز جهان بیشتر فرود
سوزن بر آبدیدهٔ ما میل سرمه بود

ایضاً

دوش بی می دل ز سیر باغ دلگیر ما بود
کاسهٔ سر همچو نرگس پر تن ما ما بود

کسی آوارهٔ تا کی در دیار خویشتن باشد	الیضاً چو ریگ شیشهٔ ساعت نیاسا فرد و وطن باشد
تنک چشمان چشم خود بر رزق مهمانی نمی‌بندند	الیضاً از طمع چون آسیا سر بر سر نان می‌نهند
تبخاله کرد جا بر لب آن هوش ربا کرد	الیضاً می ریخت بجام من خون دل ما کرد
مباشد از تغافل گر بما گویا نمی گردد	الیضاً لب او بسکه شیرین است از هم وا نمی گردد
شبها ز پس پرده با غمار جمال اند	الیضاً خوبان همه چون مه رخ طالع خیال اند
گر در سلسلهٔ باده کشان کم باشد	الیضاً تاک هر چند کهن بی بار بود خم باشد
چون بسیر عرصهٔ آن دلبر طناز آید	الیضاً از رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید
شرک نمک گرفت نمکساز خراب کرد	الیضاً آخر نمک حرامی دائم کباب کرد
خوش آنزمان که تیر غش از شست جسته باشد	الیضاً در پهلوم چو ترکش تا پر شکسته باشد
در هوای آبیاریش بسکه دل بتاب بود	الیضاً نبضیه بر غم تو گوئی موج در گرداب بود
	الیضاً

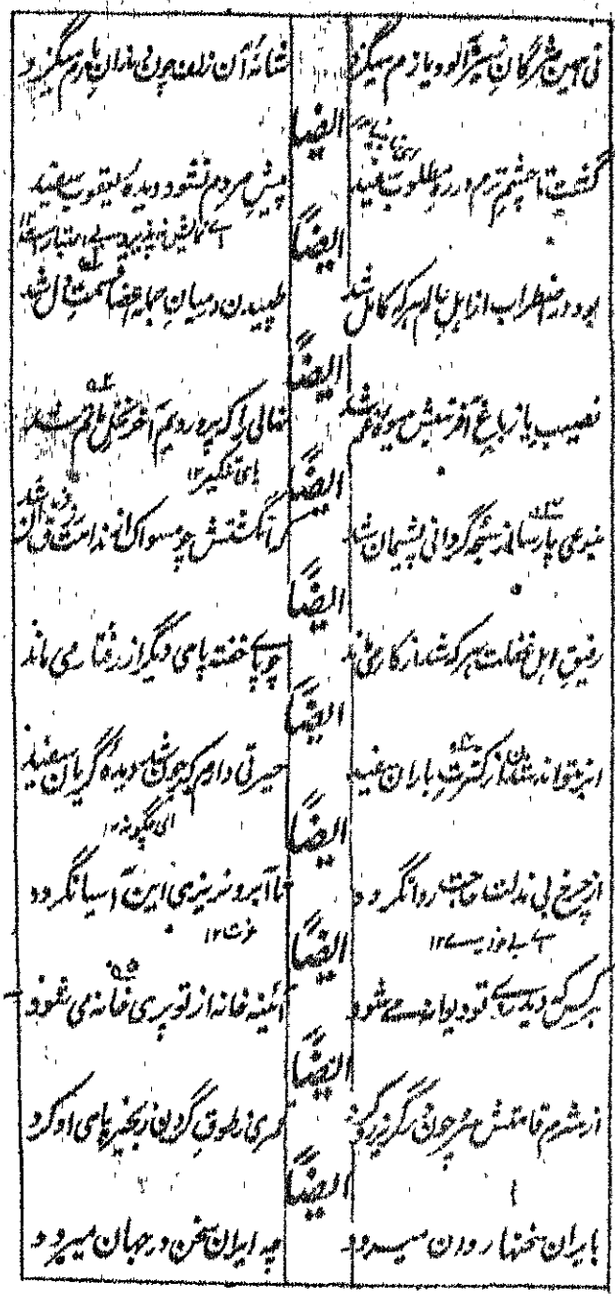

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

الیضاً

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد — دمی اگر چه بپا ایستاد باز افتاد

الیضاً

گر بنا شد باده دل بر شیشه آواز نیست — چون صهبای شود خالی کدو پرواز نیست

الیضاً

چرخ ظالم دوست چون عاجز کشی را راستد — تیر را پرواز نبخشد مرغ را بی پر کند

الیضاً

آن آفتاب تابان چون زیر نقاب گیرد — در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

الیضاً

سیندآسا اگر پیش خود م در آتش اندازد — ازان بتر که در ناخنش چون چشم بدم سازد

الیضاً

چون قصد زخم سینه احباب می کند — شمشیر را ز شک سیه تاب میکند

الیضاً

ماه اندخت سپر خون فشان رو توشد — کاست از غیرت او چشم بابر و توشد

الیضاً

چو صبح دم ز جمالت نقاب بر خیزد — ز شک مه بتن آفتاب بر خیزد

الیضاً

خیال از اشک بلبل گلستان آبگیرد — گر آب آسیا تنها پی گردابگیرد

الیضاً

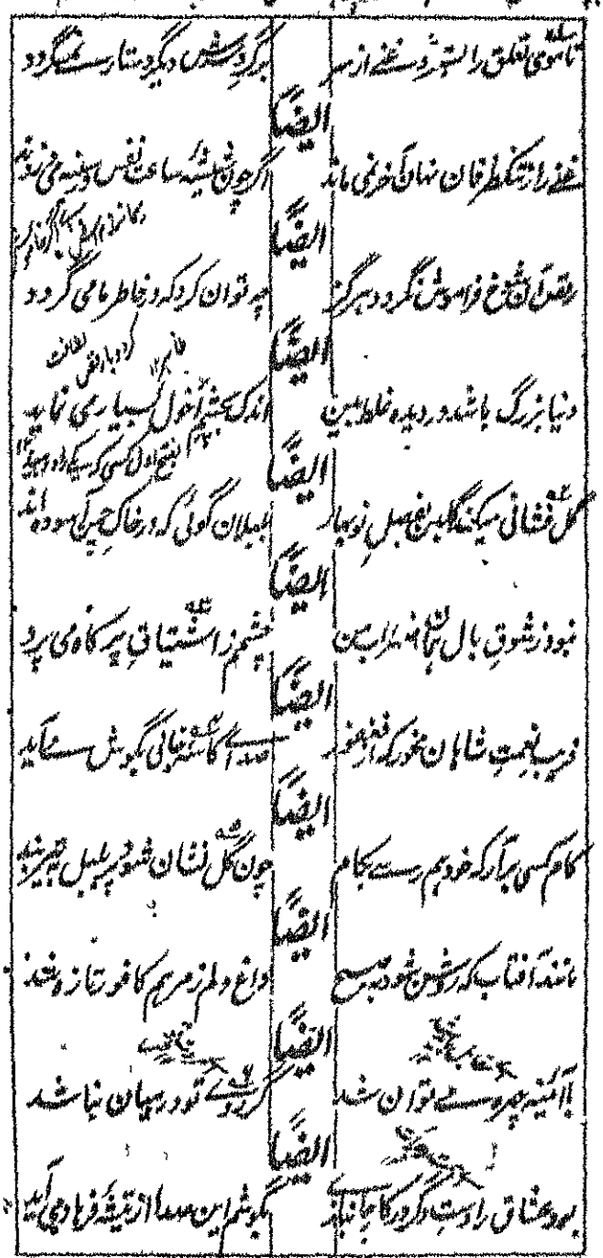

دیدم سیان یار و ندیم و میان یار	الیضاً — توان بسیج دید چو در دیده موفشند
بلبل بخجلت گل جامی سکند بگلشن	الیضاً — بردار خار و خس را از باغ و آشیان نیز
تا عرضه پرستان گفتی شنید زاهد	الیضاً — هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد
زین غیرتش همی بالم از ذوق گر فگاری	الیضاً — لبسان بیضه می ترشم شکستی و قفس افتد
شوق دیدار خود ز هوشش برد	الیضاً — باید آئینه را به پیشش برد
ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون	الیضاً — ترسم باین بهانه دهان تو بوسه کنند
دلم را خال او در دید و گرد خطش چو بیم	الیضاً — که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند
کند تا شیر در معشوق هم بنیاد عاشق	الیضاً — که همچون کشتان آخر گریبان چاک می گردد
عاشق بی نیاز معشوق نگردد	الیضاً — ابری طلب آب کند گرچه خزانه اشک اکنون شده
نمی سازد خدا آنچه بنا اهل صفت خواهد	الیضاً — گمان را گر چه رونق هست در بازار نیکی نیست

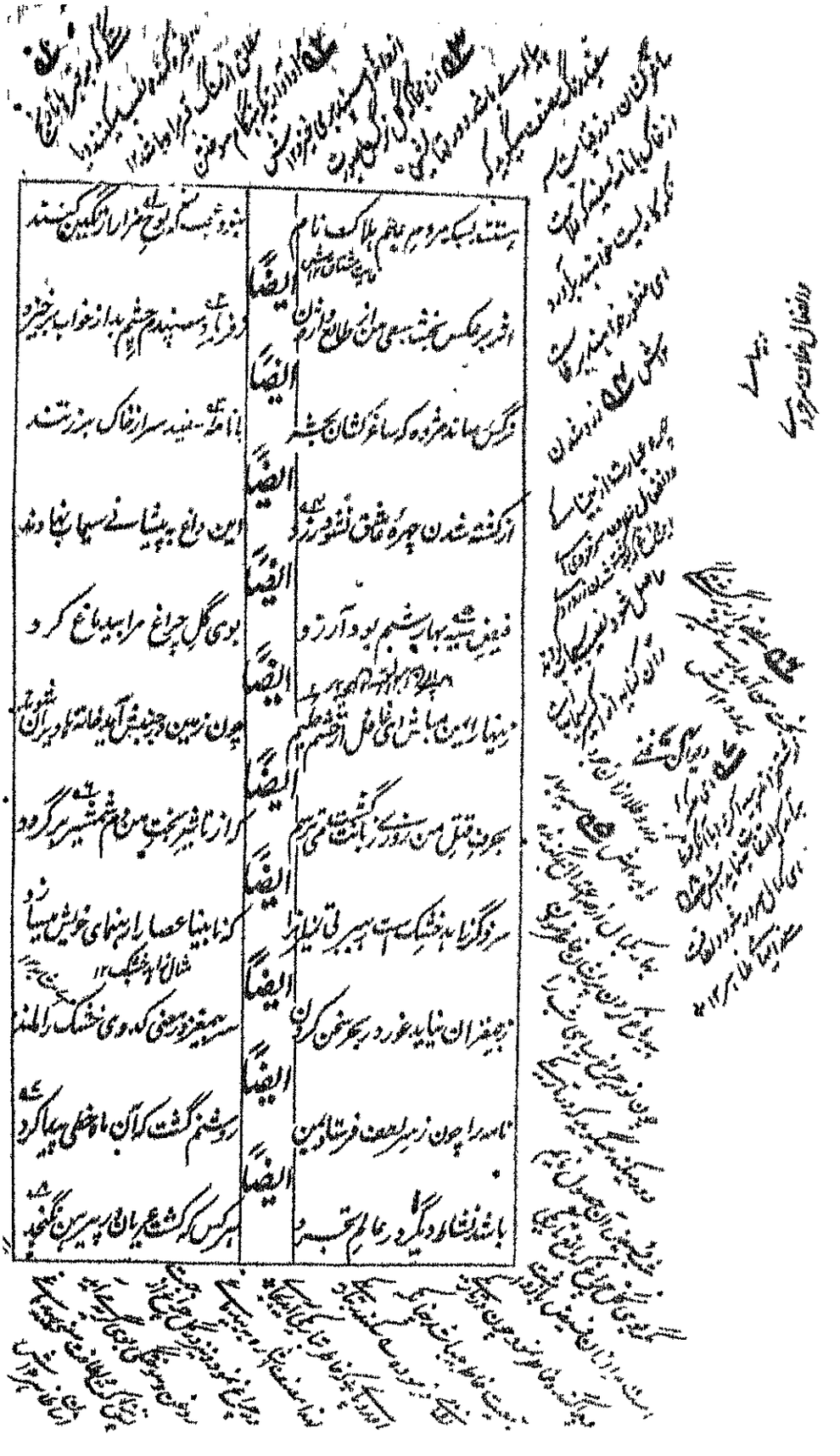

گرد و اگر برشته زگرمی عجب مدار
(الضم بریان سوخته)

ایضاً

بہ بلبل رام توان کرد سادہ لوحان را
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد رود عدہ
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

حساب روز و شب ہجر را چہ می پرسی
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

صد بیکدہ را رنگ بہر گوشہ تو ان یخت
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

رود فصل بہار از دست بلبل
(بلبل از گلشن خطاب)

ایضاً

بکار گاہ تماشا نقاب روی ترا
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

عیش از بیان رمیدہ بنوعی کہ در بہار
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

معطر است دماغم ز عود دین صبا
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

ز قدر بی نیازی کیسۂ او آنچنان شد
(ادویہ مفرحہ وغیرہ)

ایضاً

ہر کس کہ سایہ پرورد ہند و ستان بود

عجب مدار گر آئینہ را بزر گیرد

بایں آمیدا ہو خون خود را مشک میسازد

کہ روز نامۂ ما چون سیاہ شب بود

زان سرمہ کز چشم سیہ نیست تو افتاد

بجای آشیان گلدستہ بندد

ز تار شعشعۂ آفتاب می بافند

دیوانہ ہم بسینہ گلستان نمیرود

گر پیالہ ام شب سفال ریحان بود

کہ از دست کسی چیزی بجز دامن نمیگیرد

غلط رو تیش زیر سر تیغ صید ها کینه	در زمین حسن خوان آنه بیاتم دیده
الیضاً	
مژده خضر توان شد که بما حیات آمد	تن از حجاب بالها زندگی ندیده
الیضاً	
ایدل آگاه شو بها پاسبان غم تیست	کیست نفس غافل مشو از خود که تو آبی میرد
الیضاً	
در جوانی بطرب کوش کاین سیمیا	شب تار ست با فسانه بسر باید برد
الیضاً	
بود گویا طفل نور فشار شعر تازه ام	از زبانم تا برون شد بند با نها او فتاد
الیضاً	
کو دکان غنچه گل را نفس باز کنند	زیبد آنشیخ خود بن کر بسحر باز کنند
الیضاً	
دیده چون پروانه از خلوت نمادوس نیست	شمع در بازار غول خویش دکانی گرم کرد
الیضاً	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	دست کسی بگیر اگر دست می دهد
الیضاً	
با التفات پدر دل منه که قطره آب	ز چشم ابر جوا فتد در تیم نشود
الیضاً	
پیوسته کیسه ا همچون حباب خالیست	بارا در هم جوا هی چرخ بدن نگردد
الیضاً	
از نزاکت او فتد مضمون ا من	گر مضمون کسی پهلو زند

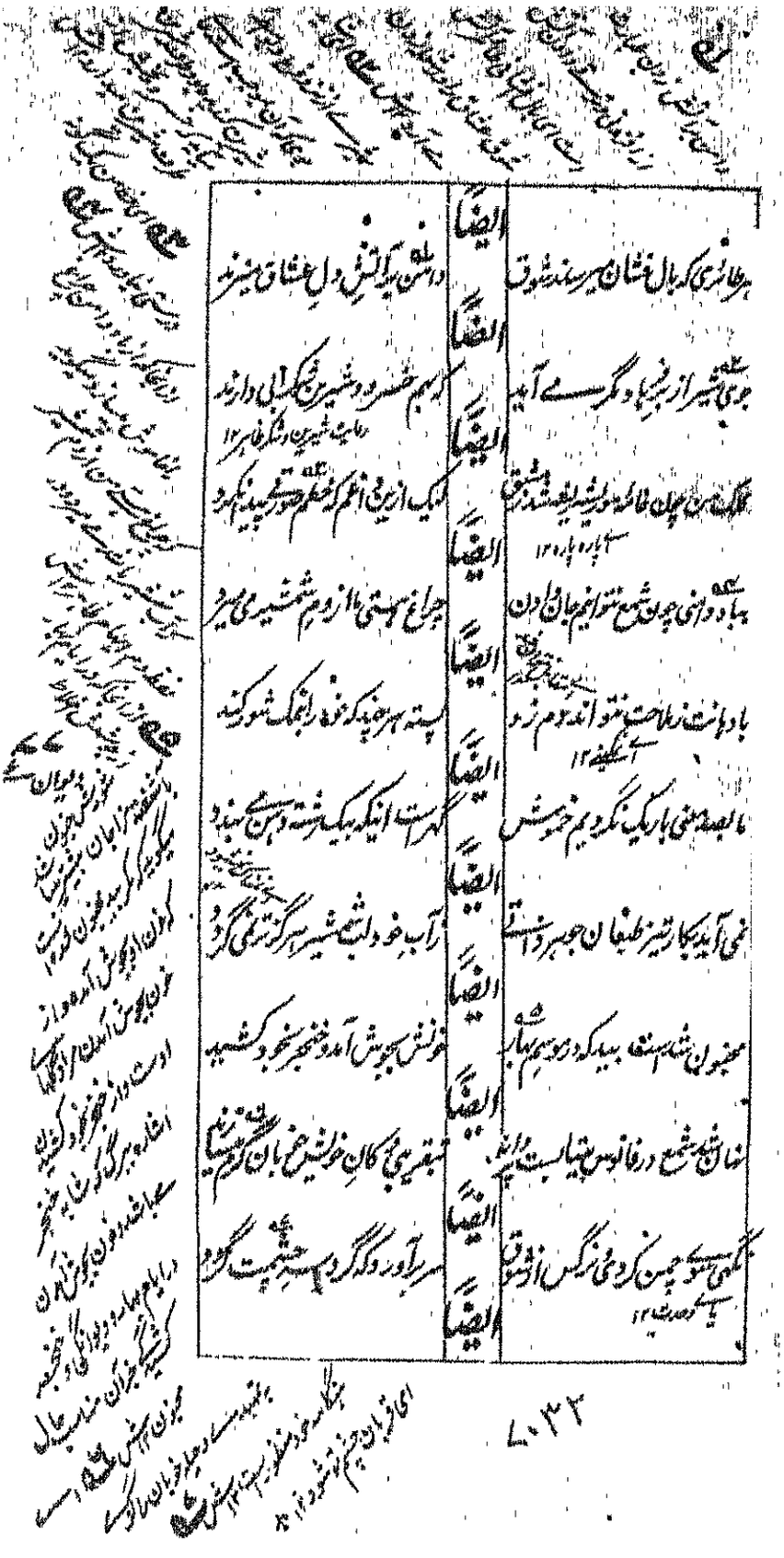

هر عاشقی که بال فشان میرسد شوق
ایضاً
دامن بدید آتش دل عشاق میزند

جوی شیر از بهر فرهاد دگر سے آید
ایضاً
گر هم خسرو و شیرین نمکی دارند

تمام شیرین و شکر طاہر ۱۲

تمام من چون طائر مولیش لغشند دشوق
ایضاً
کیک از ین اغم که غم صورت پذیرد

۳ پارہ ۱۲۰

بیاد دہنی چون شمع توانیم جان دادن
ایضاً
چراغ ہستی ما از دم شمشیر می میرد

بادہانت زلاحت نتواند دم زد
ایضاً
پستہ ہر چند کہ خود را نمک شور کند

آنکھ ۱۲

مالصد معنی باریک نگردیم خموش
ایضاً
گہر است آنکہ بیک رشتہ دہن می بندد

نمی آید بکار تیز طبعان جوہر ذاتی
ایضاً
ز آب خود لب شمشیر سرگز تر نمی گردد

مجنون شد ہست بید کہ در موسم بہار
ایضاً
نوشش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

نمانی شمع در خانوس پنہاں بست پیرانہ
ایضاً
بقدر ہمچ کان خونشید خم بان گرم میسازد

تکلم ہست کہ چین کردی نرگس از شوق
ایضاً
سر بر آور و کہ گردد ہمہ چشمت گردد

آنکھ ۱۲

۷۰۳۲

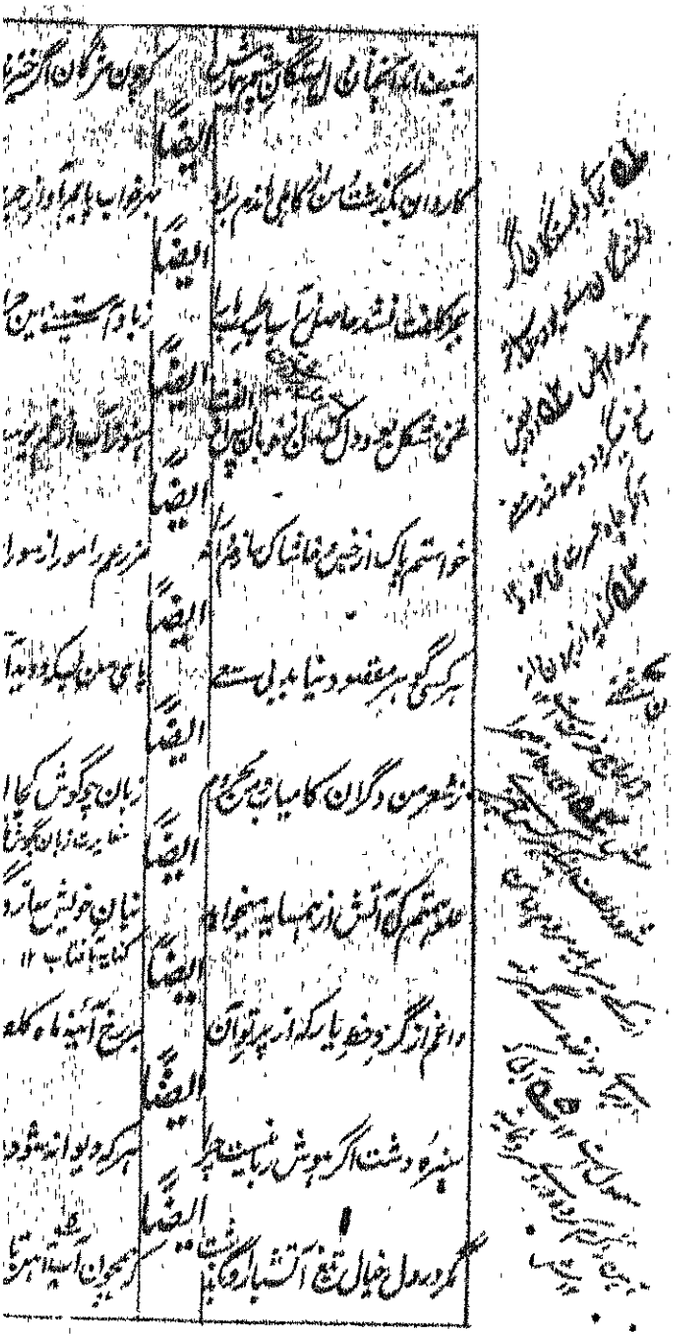

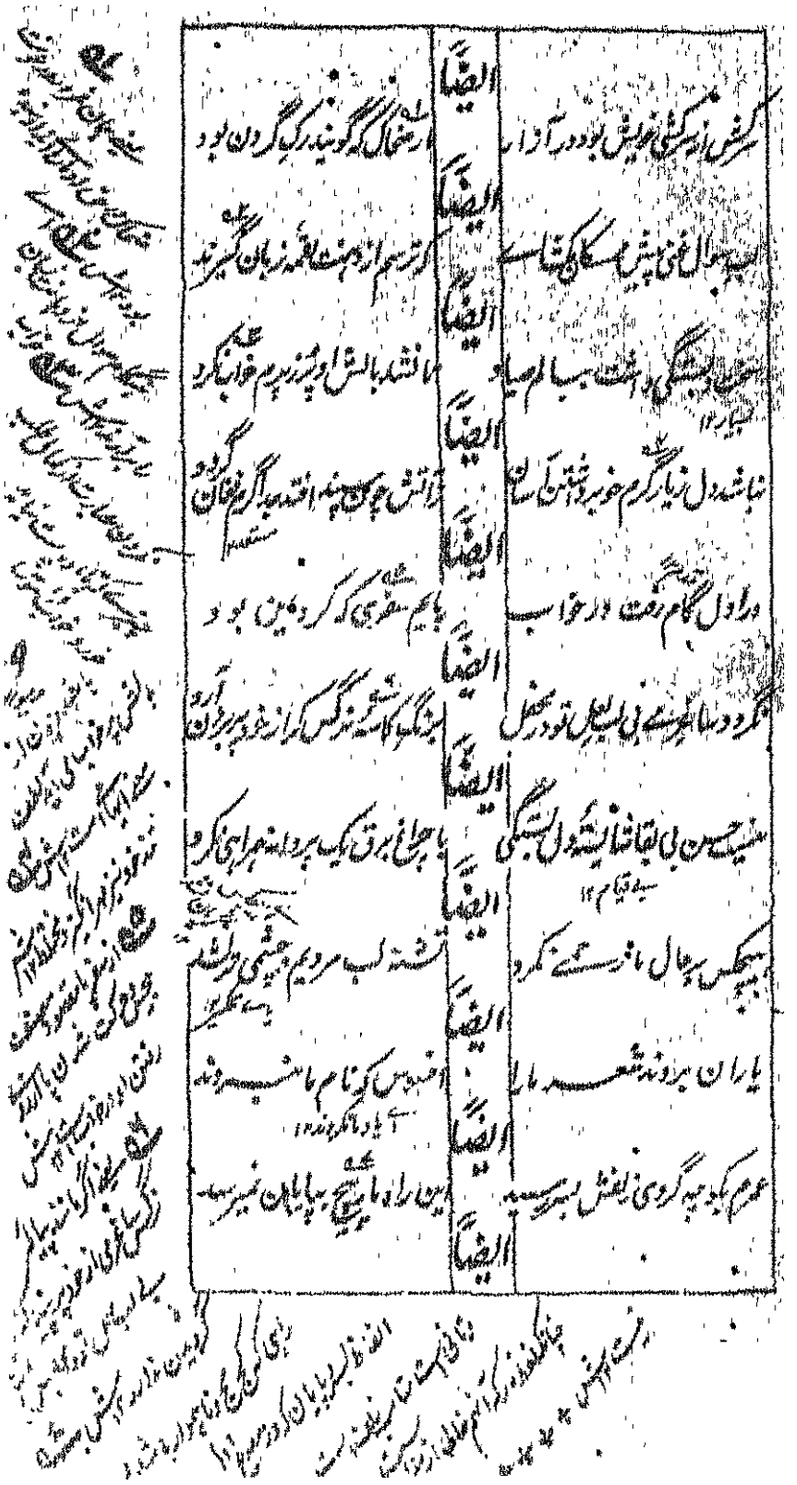

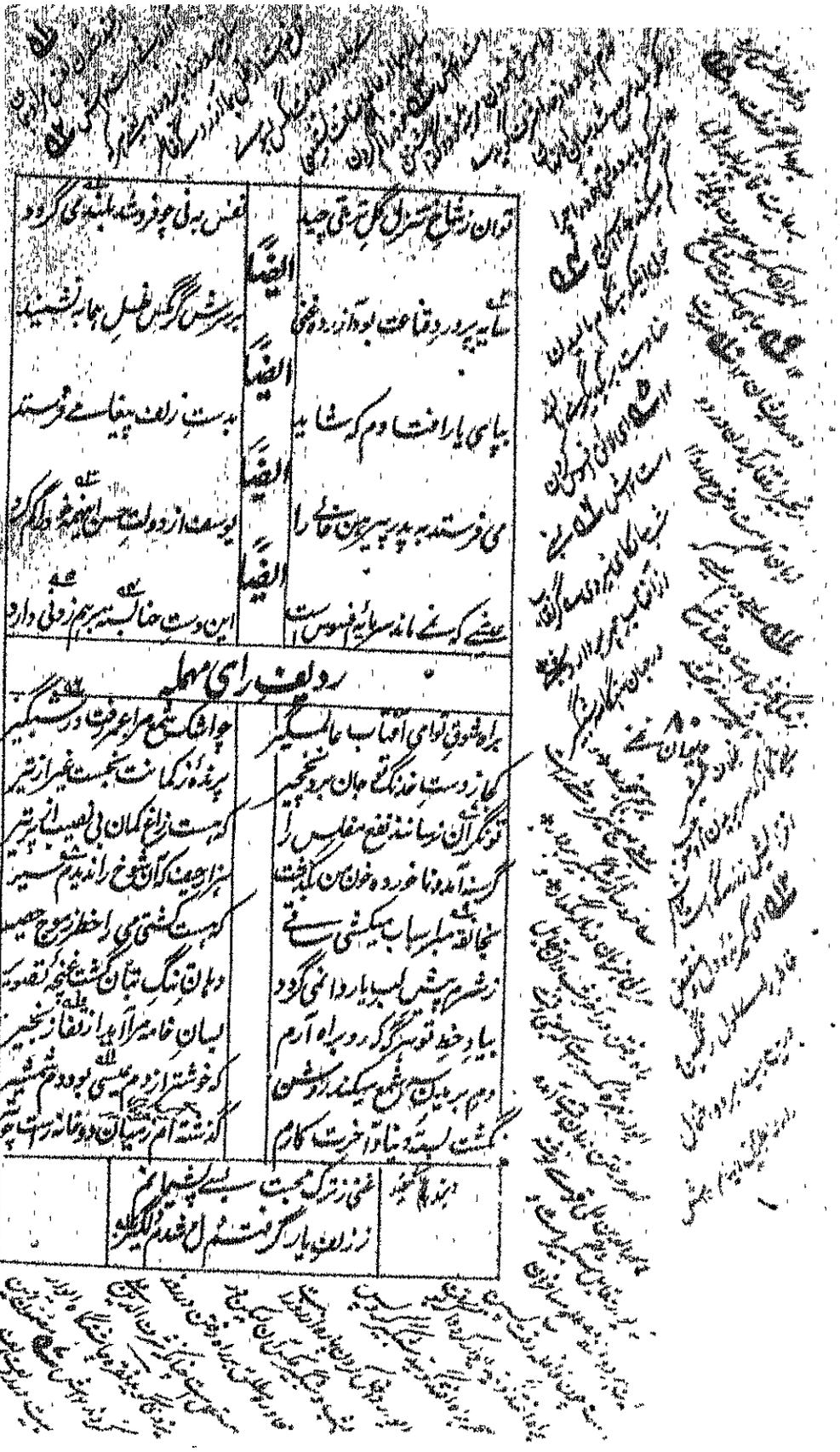

هر کجا دارد دو بیتی دل مرا آموزگار
عاقبت دستم کند در دامن خاکم چنار

تن خاکی کشد از رنگ گردون آزار
قصه مار کسی خواند افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یک سخن سرمه شود داد دو بینائی را

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا سنگ چو آئینه نگردد ز غبار

تا دلم گوش نکردی تو بمن نغمه مزن
پنبه از گوش برون آر و بدامم بگذار

سایه گر سایه کوه است سبکبار باشد
کس تکیده نکند شعله ز بالای چنار

گفت فریاد بلند از نفس سوخته ام
کرد گل سوز در دم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خود بینی
نروم تا ز خود آئینه بپیشم نگذار

میگریزند همه از خلط و ز لعنت یار
می گزد مار را ز زنبار چو پیمانه همان

از و کاندازی بیار و ز همه پس بینی
کی شناسد ترازو میتوان کردن فسکار

میکنان گر زنده میمانند شهرها دور است
کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

از تنزل نیست فطرت را نشاط بیم باک
بیم افتادن نباشد هر که باشد بی سوار

چار دیوار عناصر قید خیز از چار موج
گشت سیلاب سرشکم در جهان تا کی فسکار

نیست میل سرکشی ما را بسامان گرد باد
خویش را این نقش پاکردیم فرش رهگذار

لشکر کوتاه دستان است از دامن دراز
جامه بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا مرغ است آرد رو با صل خویش
سر بپای نخل آخر میگذارد برگ بار

در نزاع خشک و تر بیکسه فیصل کردکار
بر فراز او سمندر میکند سرچ کوکنار

خانه ام را تا قیامت کرد بیدار مرد رسیل
لشکر همچون مه نخشب پا بال رفتگار

عشق افزون میشود چون سن گردد روزیاد
تا تو چار ابرو شوند چون بیشتر شد بیشتر

روز عیش و زندگی هر کس بنصیب خاص شد
عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سر کش بود چون چرخ هر کو دانه ئیست
شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پرشد چون زره از خم ستاد ما تهی
هست پشت پردلان این سبز بستی تو در کار زار

در دهان ما گره گردید چون دندان غمی
دانه گر شد نصیب ما نگشت روزگار

معنی گریان چو سبز زد ما را اعتبار
همچو شمشیرے که میسازند از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار
شیخ دائم بر سر خود می کشم چون کوه بار

بسکه بارد هر سر خصم تو آب از آبدار تیغ
نقطه زه بر پیکر او قامت چون الف بار

نیستم بیکار گاهی دست و پائی میزنم
تا بفرق روزگار دست در دامان یار

تن بر دن دوغی چون قامت گردید خم
بهر این خاتم نگینی گشت خرسنگ مزار

از ما دار کینه خالیست یار و گار
گوید بگویم این سخن پوشیده یار

تلخ است عیش پسته ز شکر دهان یار
این زهر خند را نتوان هیچ اعتبار

خود را از انچه هست نمایند زاده تر
چون چشم احول آنکه بود بیشتر دو چار

چون من کسی به باغ جهان تلخکام نیست
پیمانه ام ز زهر شد و پرسد کو کنار

از ضعف پیر است مرا نکیه بر عصا
گردم منم ز سبزه چو طفلان نی سوار

زلف ز گرد کلفت ما بیتاب عیست
باشد عبیر سینه پر چین ما غبار

هر چند شد لبم چو لب جوز شعله تر
هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

بیحاصلے که بود ما را ز لب دلدار
می دهد آتشم باشد بجای می لب خمار

دیده چون بگزرد مباش در آزار
زنده باشد و انگشت نما کشانیز کار

ربوده دل زمن و شد رقیب نیز بدل
چه خوش بود که برآید یک کرشمه دو کار

کند شکسته زبانی خود بیان مطلب
بپیش کلک من از تشنه بندی منقار

گلی بخند ازین باغ بی‌نیازی حیف
کسی که تکیه کند بر دم بسان چنار

گمان مبر که شرابی ز شیشه سخت کجاست
که نگه بگل مسرور هر که در گلزار

ایضاً

نیست معراج جوی شیر ز سنگ خارا آشکار
کوهکن باشد سفید از گریه چشم انتظار

موسم گل میرود تا چشم برهم میزنی
همچو نرگس جامه‌ها بر یکدگر پشمینه‌وار

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید
خانه ویران می‌شود چون طفل شد خانه‌دار

حسن دارد تا ز بنا شد هیچ بیمی از زوال
کی بشوید آب هجر از چهره عریان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد به ره انتظار دوست
حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

از بسکه هست مادر ایام شیفته صائب
شد موی من سپید و ندیدیم روی شیر

خواهد بغیر سفید کند چشم تر اسرشک
با شاهد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنجه بیتابی رام هم کافور گیرد
مهره مار آرزو داری ز تنگ اژدها گیر

ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی
در زمین خاکسار خانه چون مور گیر

ایضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور
قلم چون شمع شد فواره نور

بیاد طره مشکینت ای حور
پر و چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسه خود دی کند بهر من بی‌دانه پر
مردم چشمم مرا از اشک شد پیمانه پر

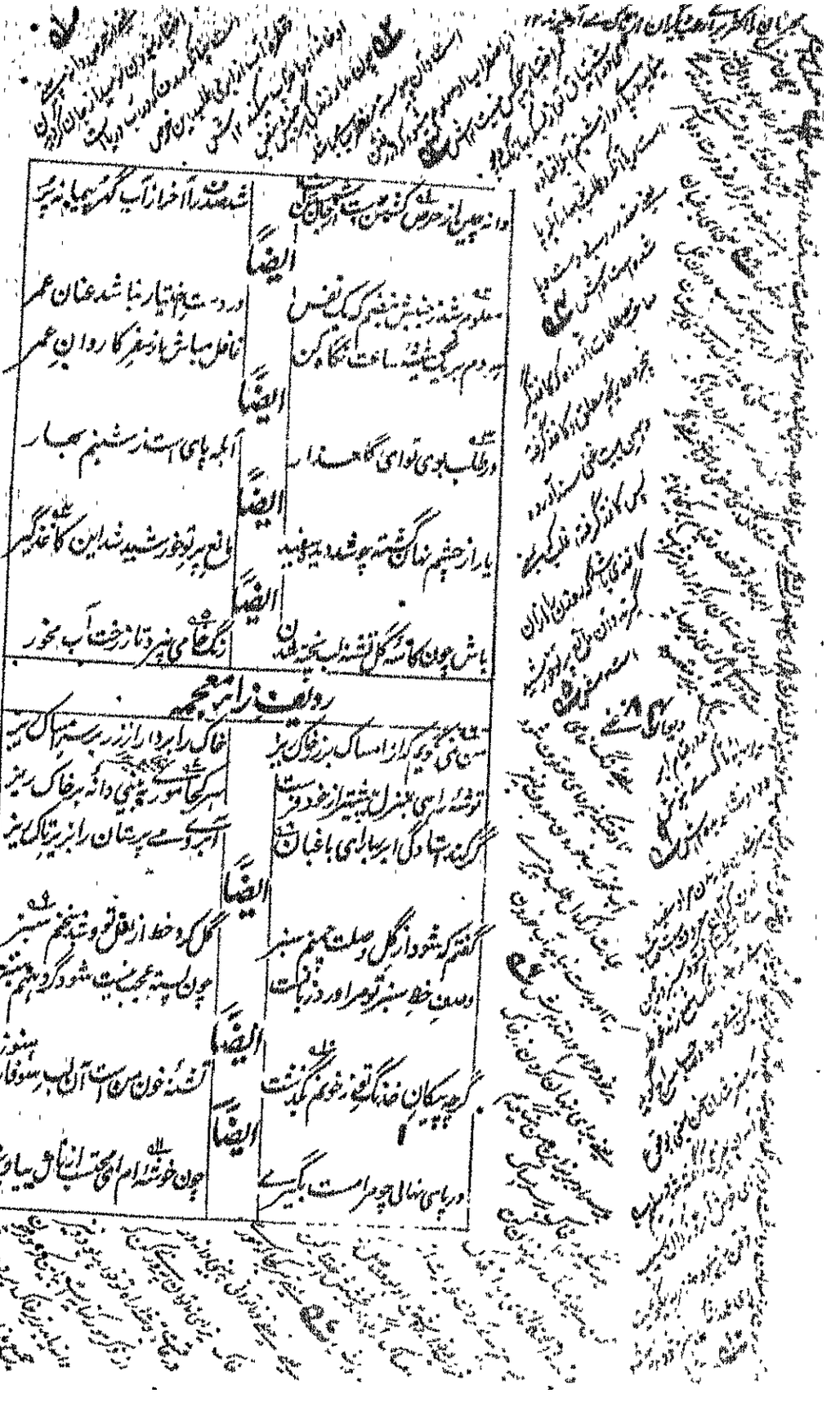

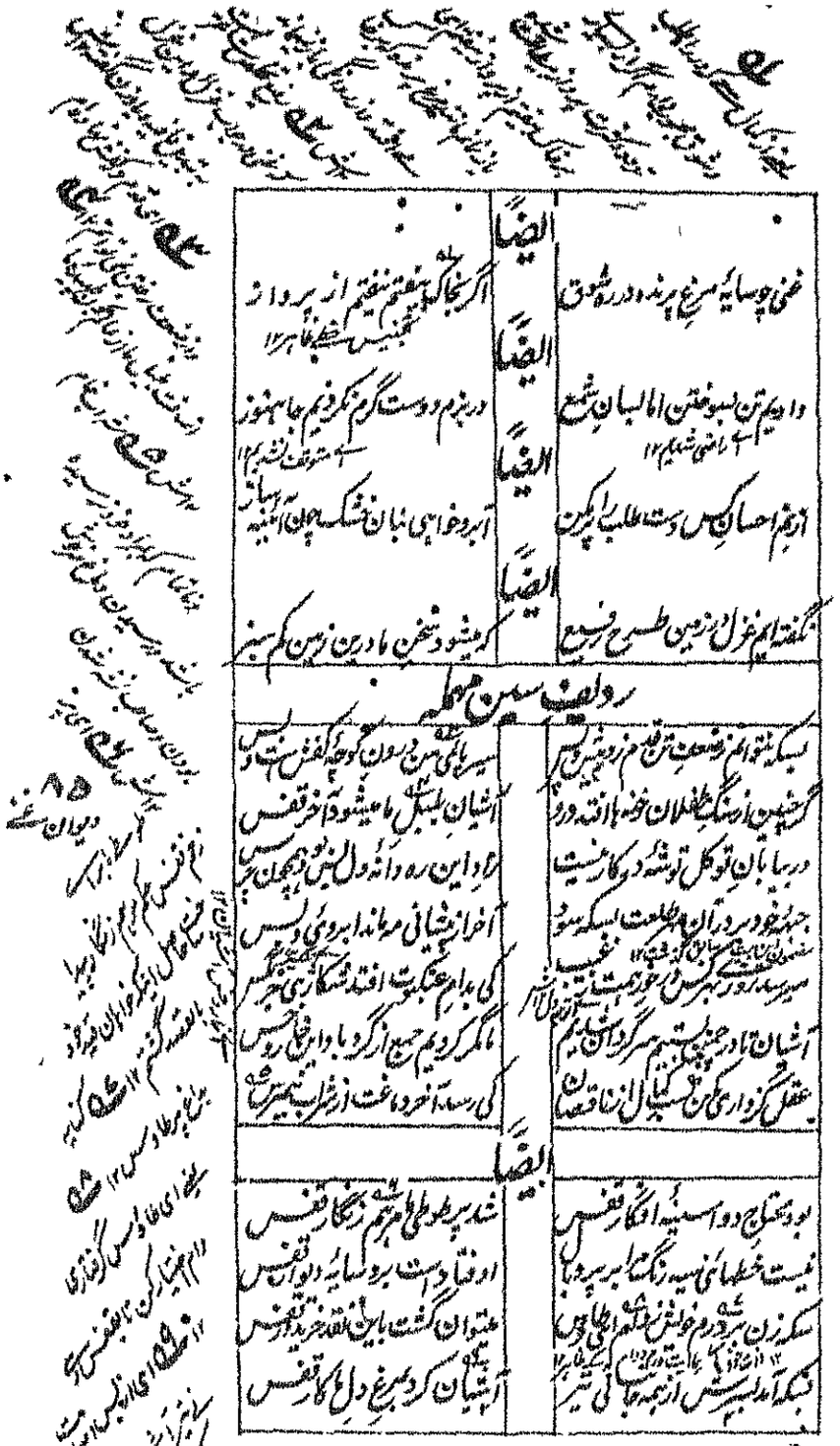

غنی چو سایهٔ مرغِ پرنده در رهِ شوق — اگر بخاکه نشینم نفتم از پرواز
الیضاً
دو دیم تن بسپوختن اما لبان شمع — در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز
الیضاً
از چشم احسانِ کس دست طلب را پر کن — آبرو خواهی بنان خشک چون آینه بسیار
الیضاً
نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع — کی میشود سخن ما درین زمین کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم از جا گرفتن — سیر بالی میشود هر مو که گردد تار و پود
گر چنین از سنگ طفلان خانه ها ویران کند — آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه درکار نیست — زاد این ره دانه دل بس بود همچون جرس
جهد خود در آن مطلع است بسکه سود — آخر از پشمانی مرغان ابروی دلبس
سیر سد رو در بهر کس در خور همت نصیب — کی بدام عنکبوت افتد شکار بی خبر
آشیان تا در چمن بستیم سر گردان شدیم — ما گر کردیم جمع از گرد باد این خار و خس
عقل گرداری کمن تسخیر کیهان از قناعت — کی رسد آخر دماغت از شراب خیبر

الیضاً

بود محتاج دو اسینه افگار قفس — شد پر طوطی ما هر هم رنگار قفس
نیست خطهای نسیه رنگ ابر پر و بال — او فتاد است برو سایهٔ دیوار قفس
بسکه زین بر دوش و دم خویش زدم اطلس چین — میتوان گشت باین نقد خرید از قفس
بسکه آمد بلبس از نبهه جانکاهی تیر — آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

قسمت ما بین گلستان و جهان است
سر بپیراهن گلبن ز خزان است

ایضاً

دست ما بر گل گر چیده دامان است
هر کجا گرد سحر ابی گریبان است

ایضاً

شکر لله ز اسیران قفس گرفتار قفس
نیست در گلشن ازین تازه گرفتار قفس

ایضاً

سبکشد بهان رمی بیشه کبود

ایضاً

از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

نیاز و عشوه در گردش بنا گوش
صبا آمد ز پهلوی بهلوش
غزالان را بر آورد از نگاهی

ایضاً

دارد بزمستان بام شراب گردش
تا بیخبر فتاده هم چون نقش بر سر آرش
خواهی که نیفتی ز نظر مثل نگینها

ایضاً

آنکه کند قصد ما بسر بر آن بیوشش
ای خوش آن مرغ که لیلی شب آبادش
نور کند بیهوا ز اهرمن ما منشا چراغ

ایضاً

فقیر بیت بیت بیت بیت

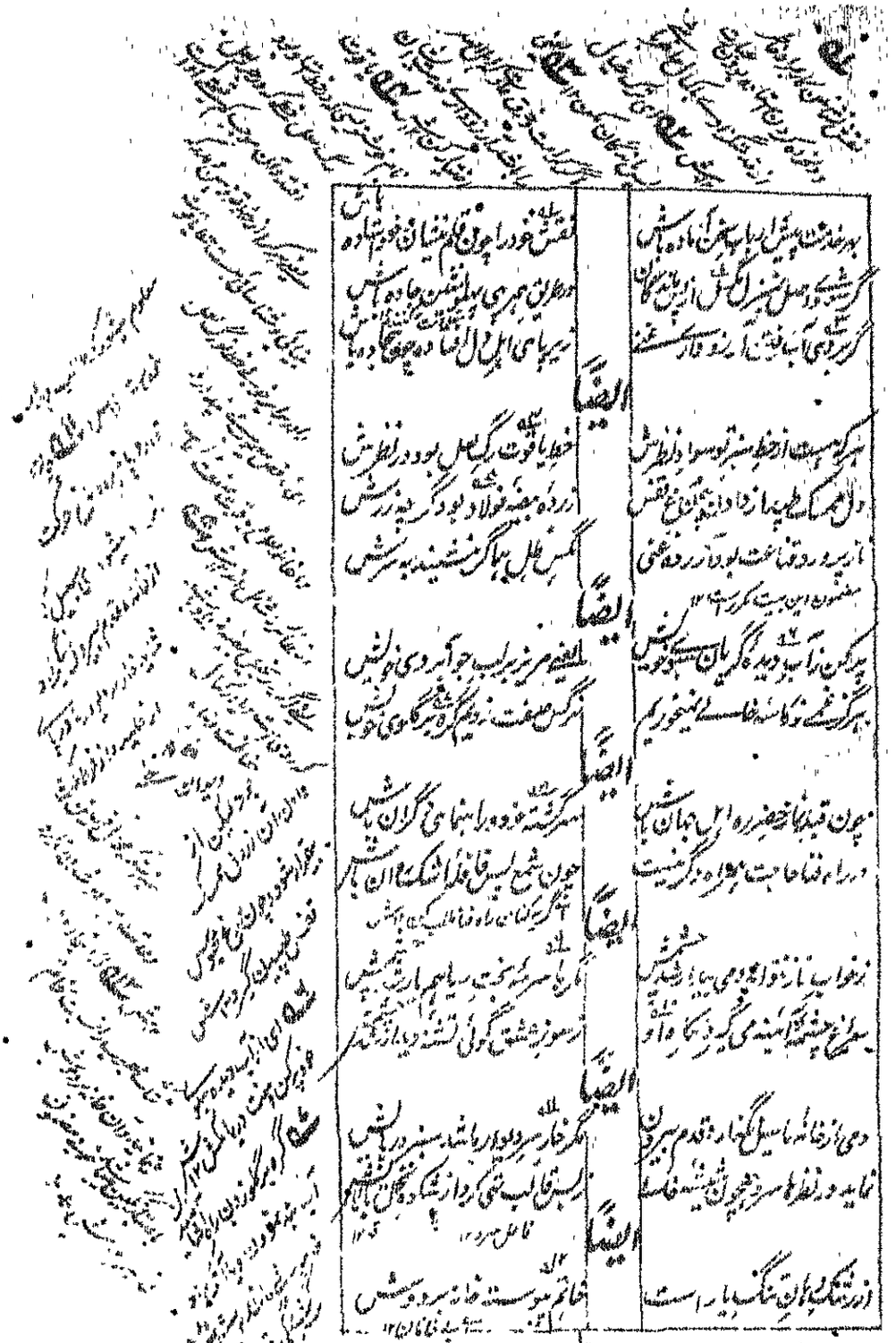

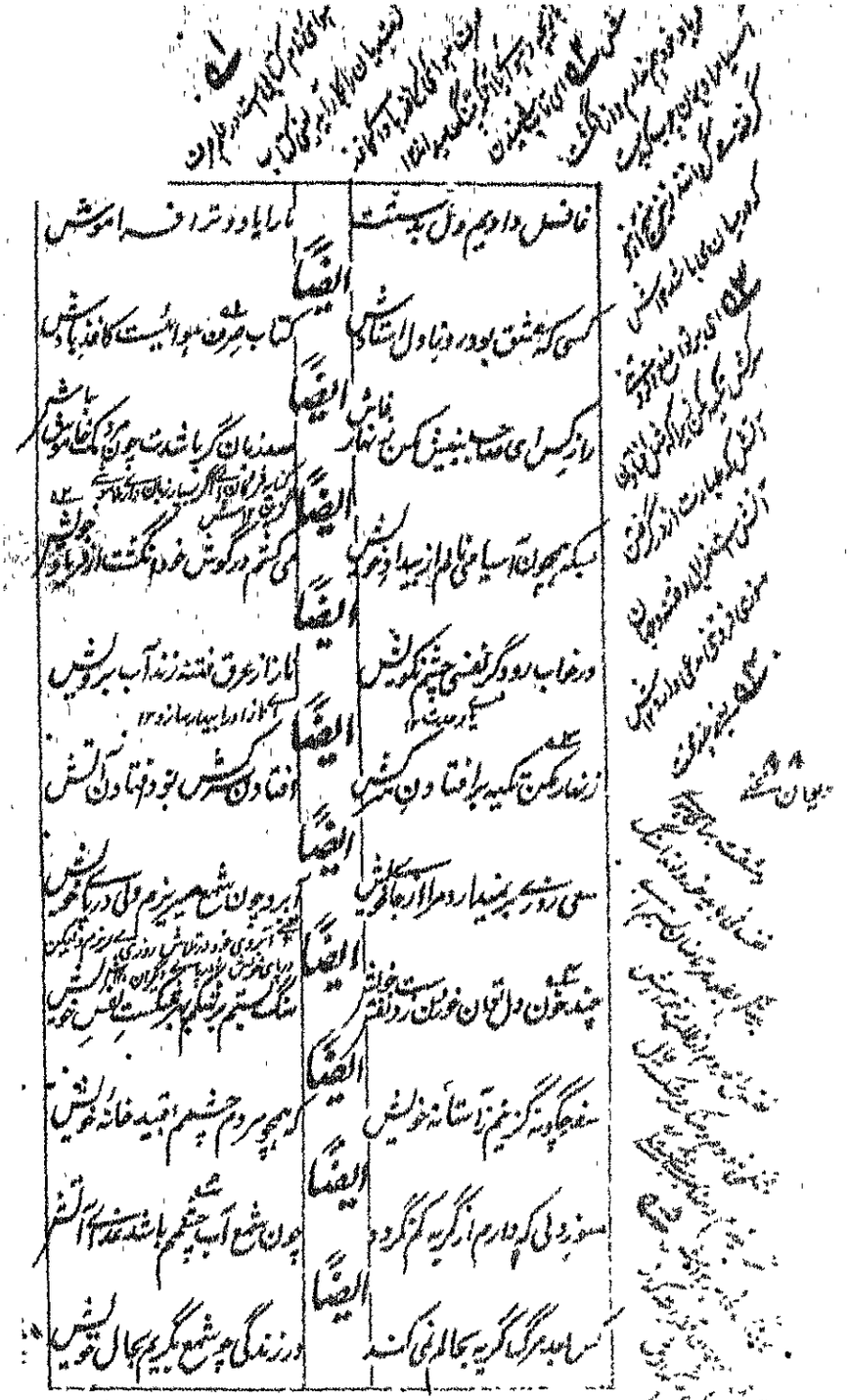

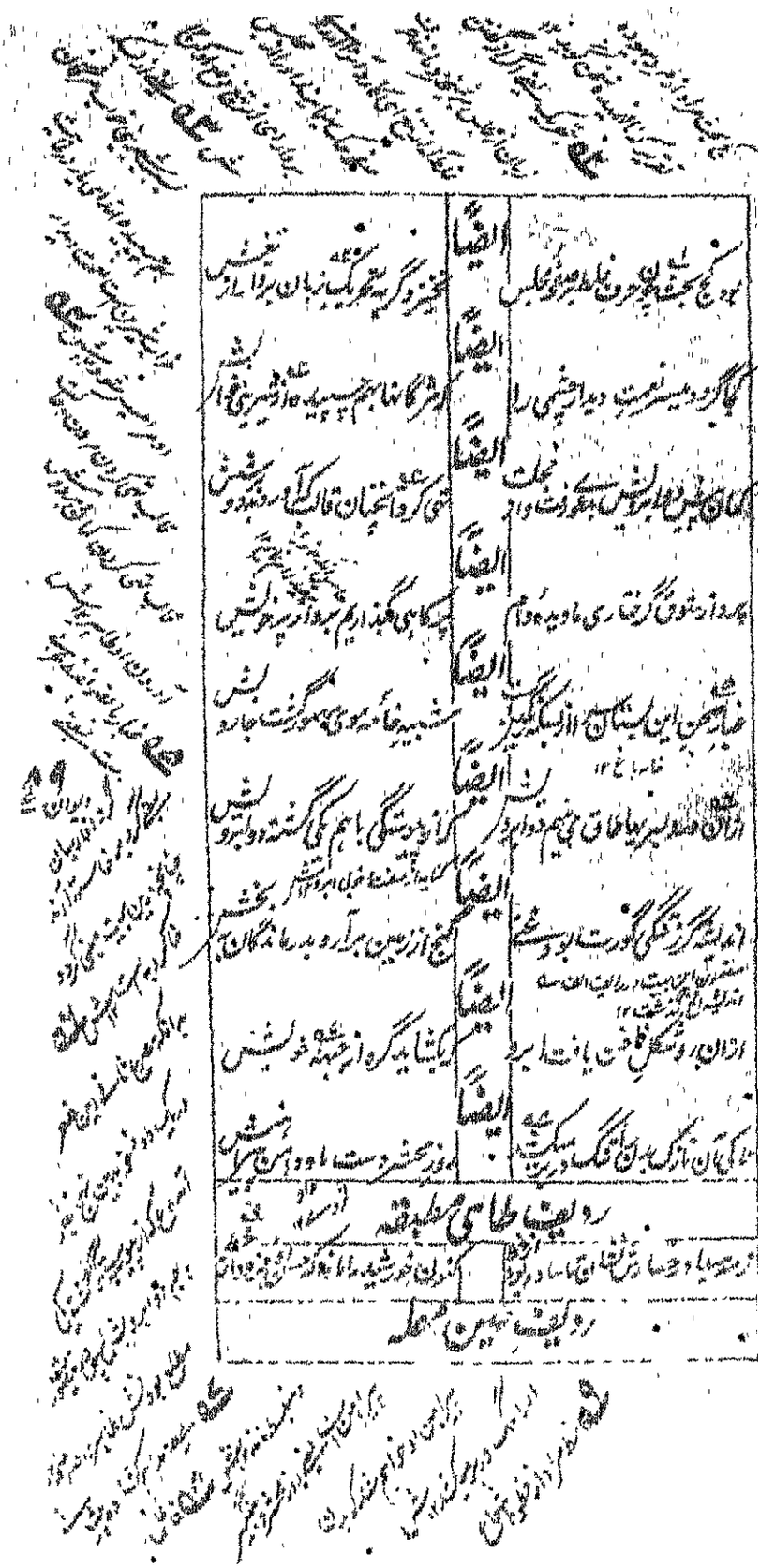

چهره گردد گر شبی ما عارض خمار شمع — آنکه داند اشک ندامت سد گرد و کار شمع
چشم و لب سوزی نمیباید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد داشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد بود ما را شرح آن — تا نپندد صبح آورد گردون بر آثار شمع

ردیف عین مجمعه

روشن است از جبهه‌ی من بخت تیره داغ — کی تواند سایه چراغ شود دامن از چراغ
فیض سیه بهار شبم بود آرزو — بوی گل چیست داغ مرا کرده سبید داغ

ایضاً

هر جا بود درون دلی باشد بخت تیره داغ — تاریکی پای چیست چراغ ز دامن نگردد از چراغ

ایضاً

جز بی‌هنر نباشد محو سیر صفای داغ — روغن اگر صداقت نیست تیره فرو زد چراغ

ردیف نا

بسکه کیتی بلندی شد شعر مرا — میشود هر مصرع با مصرع دیگر طرف
کشتی بازرگانان عشق است شعر من مرا — آب و ریزد چو گردد کشتیه با ساقر طرف
آفرین بر جوهری باد آبدار تیغ را — گر نشود آئینه سر دم باغ دلبر طرف
غزل دارم در شهر خوبان کز راه دور — سنگ‌ها می‌آید با استقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما ز حرف سطر ما صبح کند — گر نمی‌افتد شبنم گرد در سر ما هر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست با بازار ما — میشود در هر سر از رد و سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن عبث
گشته چون آئینه روشن شبنم بر و شنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید است گمان غزال عشق — بی مانک چشمی نکند میهمان عشق

از سوی بیکریم گره گشاده است	گردم بلاگ ناخن تقدیر سنان عشق
جز فکار دل شیران نبود پیشه عشق	ایضاً گر سپر تیر بود برگ نی بنیه عشق
فتح باب لبان قفل ندید	ایضاً تا غنی بر نخاست از در خلق
تا ابر دان برگشت از نظم ما	ایضاً پیوسته بر در چشم چون قبله نماز شوق
از بلندی نبود مرتبه پستی پست	ایضاً کار دیوار کند گرد گلستان خندق
لخت جگر بدیده ام از قطره گریه است	ایضاً چون آب نیست تشنه نهد در دهن عشق

ردیف کاف تازی

چون نگهبی که بگندد شود از رگ خاک	گرد از عبر اسر رشش یاران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا یابک	گرد را میکند از روی زمین باران پاک
هرگز سخن زاهد بتول مرده نگویم	ایضاً ترسم که بهم چو لب گور بود خشک
بنیاد بر دار زباغ که چون مهره تسبیح	از خشیم بدست دانه انگور شود خشک
در غبار تن نیاید کس نشان از جان پاک	ایضاً آب تا بیرون نیاید از میان بزار خاک
ششینه نا گرم چمن مگر در خاک	ایضاً می دمد تخم خاک گل گریبان چاک

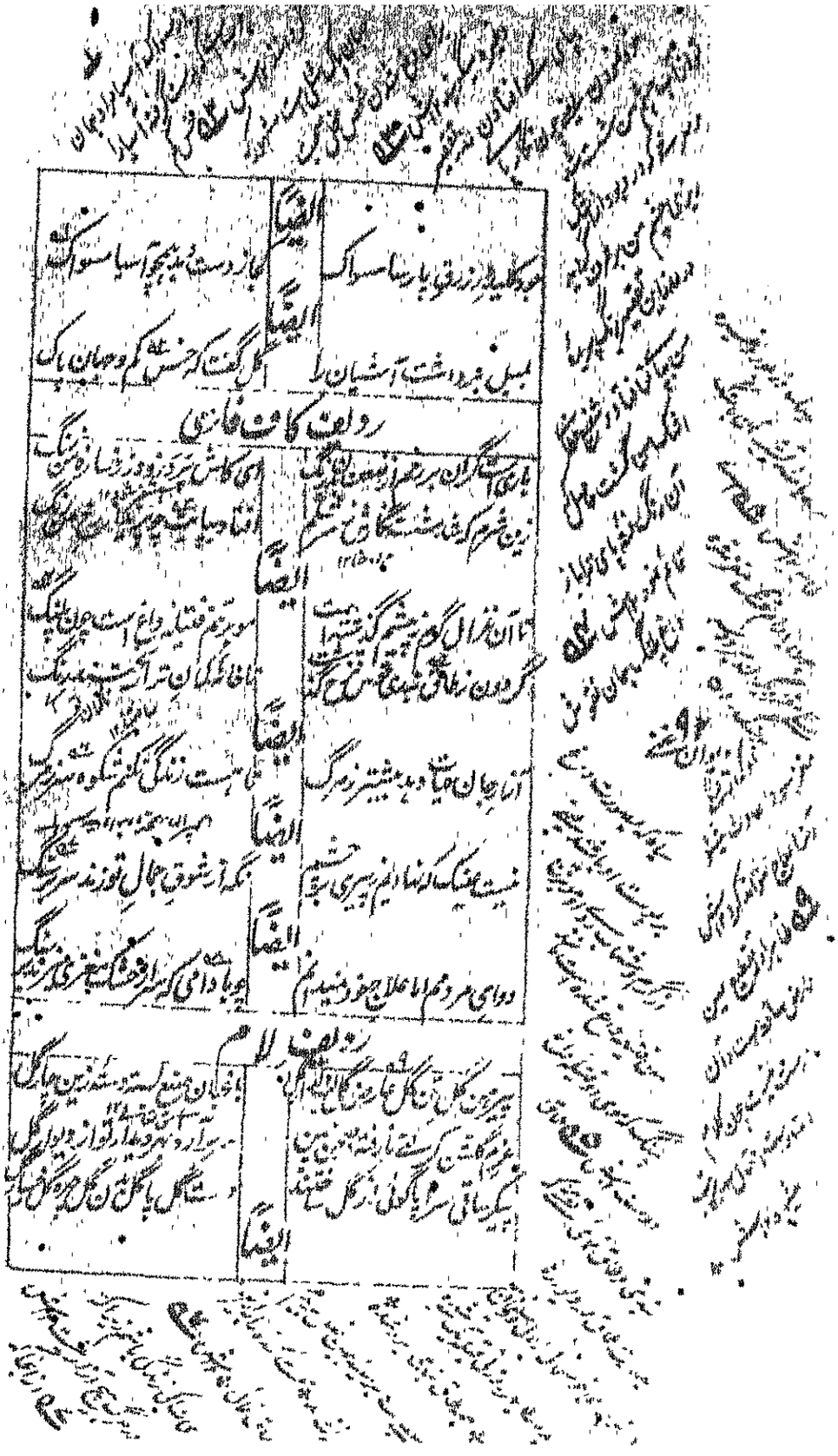

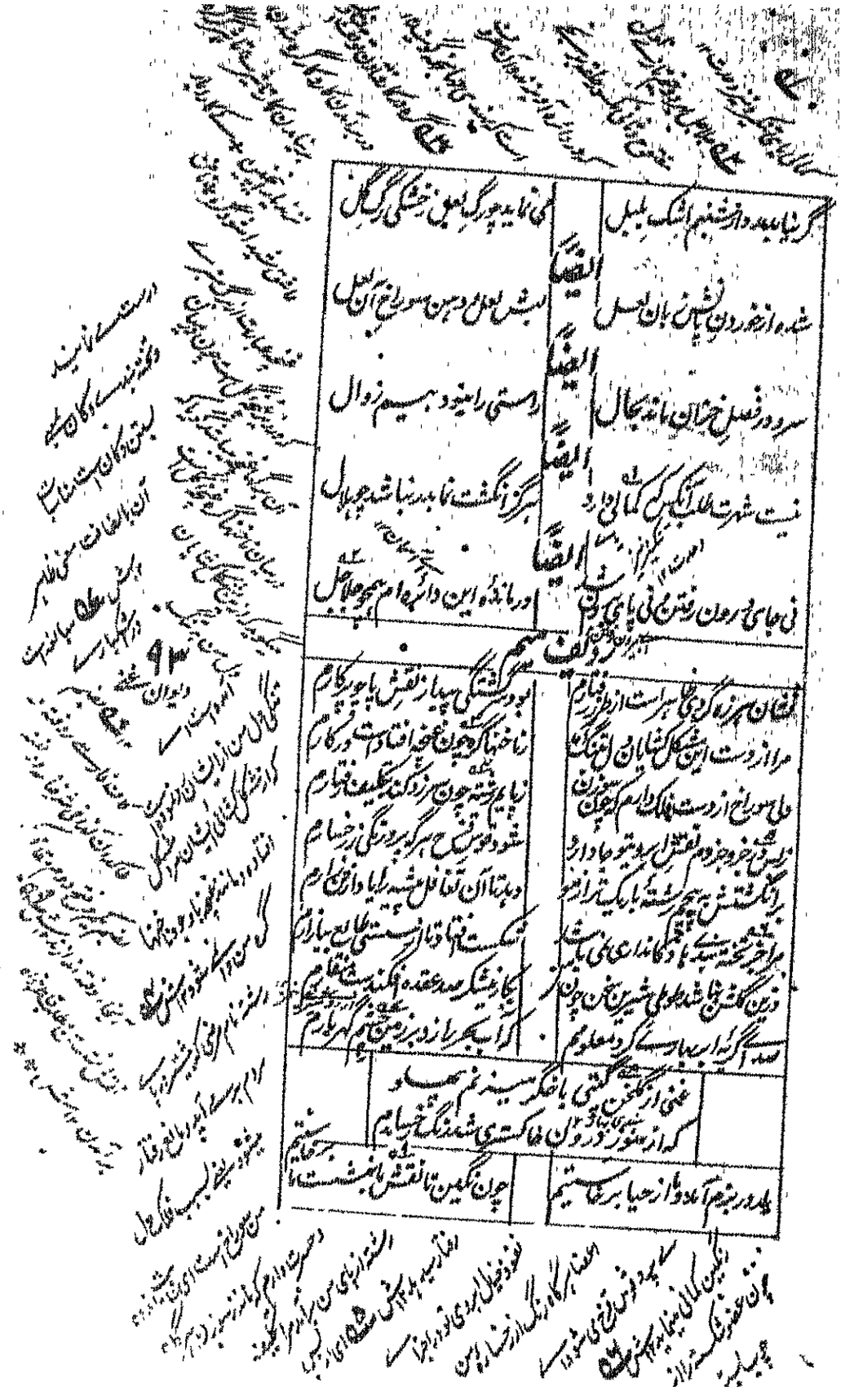

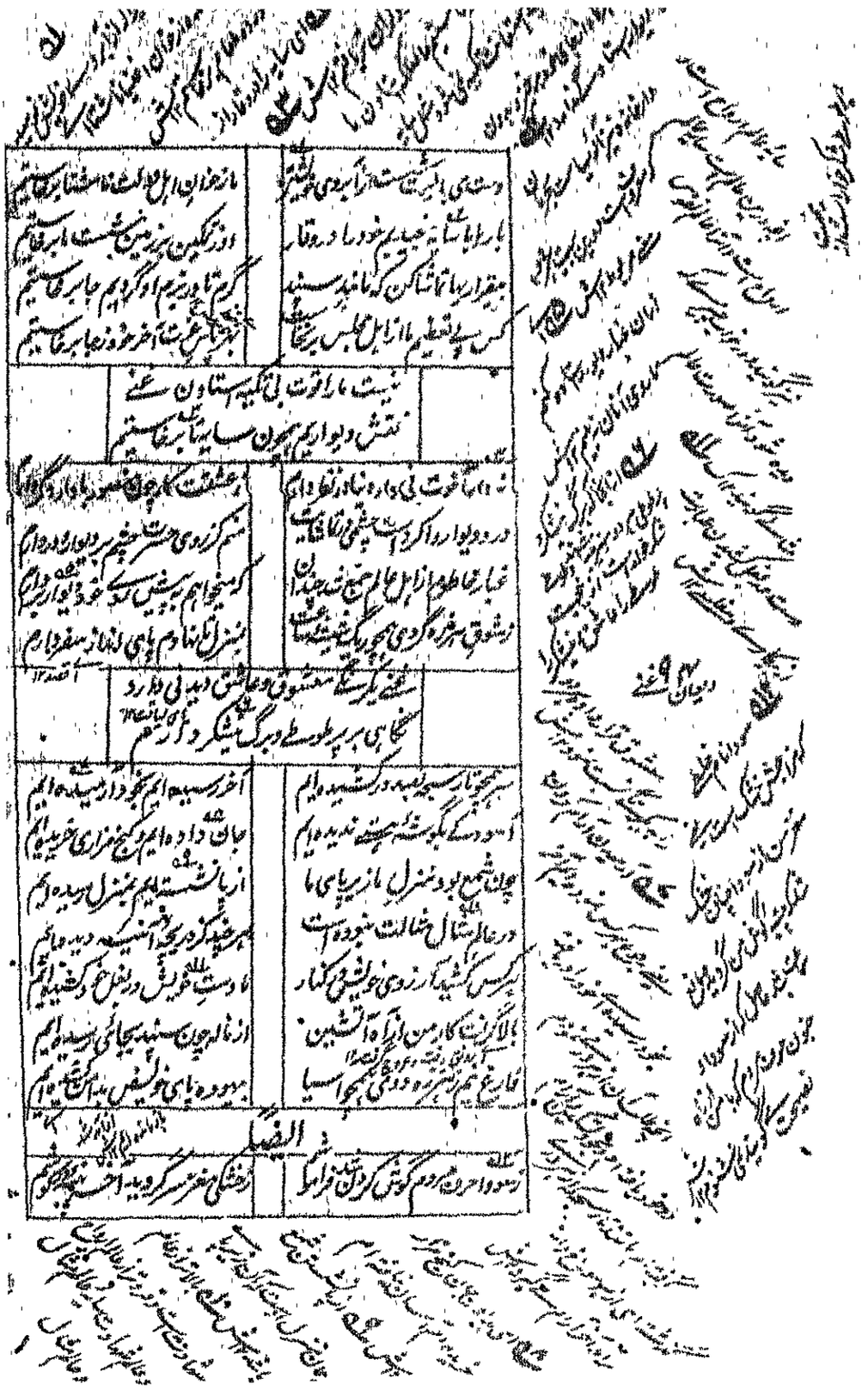

شوم عریان تن و در عالم از شادی نگنجم
اگر یک شب دهان او بگیرد در آغوشم

نیم شبنم که سازم با شب غم غنچه گل را
چو بلبل وقت خفتن گه گه سر بر دوشم

جهان پیر و رود تجدید عهد از مان تن آسان
کرمی گردد کبود از کوشش خارا بر دوشم

ایضاً

تنگ است مکیت بیرون نغمه نی خانه ام
رخنه دیوار باشد روزن کاشانه ام

من درین ره انتظار شمع خود می برم
تا نبینند سیل را نشیند از پا خانه ام

در ترود خشک جهان چون تیشه صهبا نی
هیچکس با هم نبیند چون آب دانه ام

ایضاً

به بزم دردمندان نازنالیدن هوس دارم
چو نی خواهم که در فریاد با هم نفس دارم

بگلزار محبت آشیان است تم تماشا کن
چمن پیراهن و من تکیه بر یک شاخ خس دارم

فغان از دل بگوش آسمان صد چاک می آید
تو پنداری که من با نالهای عندلیبی قفس دارم

ایضاً

مه خاموشی بلبل تا بود عیشت بکام
بی زبانی بسته را در خنده می دارد دهان

پای من یک خط جادر گوشه دامان نگردد
گشت عمرم در سفر چون نقطه سوزان تمام

خاکسار ان از بلای آسمانی ایمن اند
همچو زه بر خود ز کس نتوان آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بسی بر دلم نشسته ایم
تا کم بسر که داغ تغافل آدم نگشته ایم

خواندم تمام صفحه گیتی چو آفتاب
بیهوده در قفای دعا نارسا نشسته ایم

دائم چو ناله از اثر و جهت بلند
سیخی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بیکیج تهیدستی طالع سامان کجا دارم
کریم خانه ویرانی متاع بوریا دارم

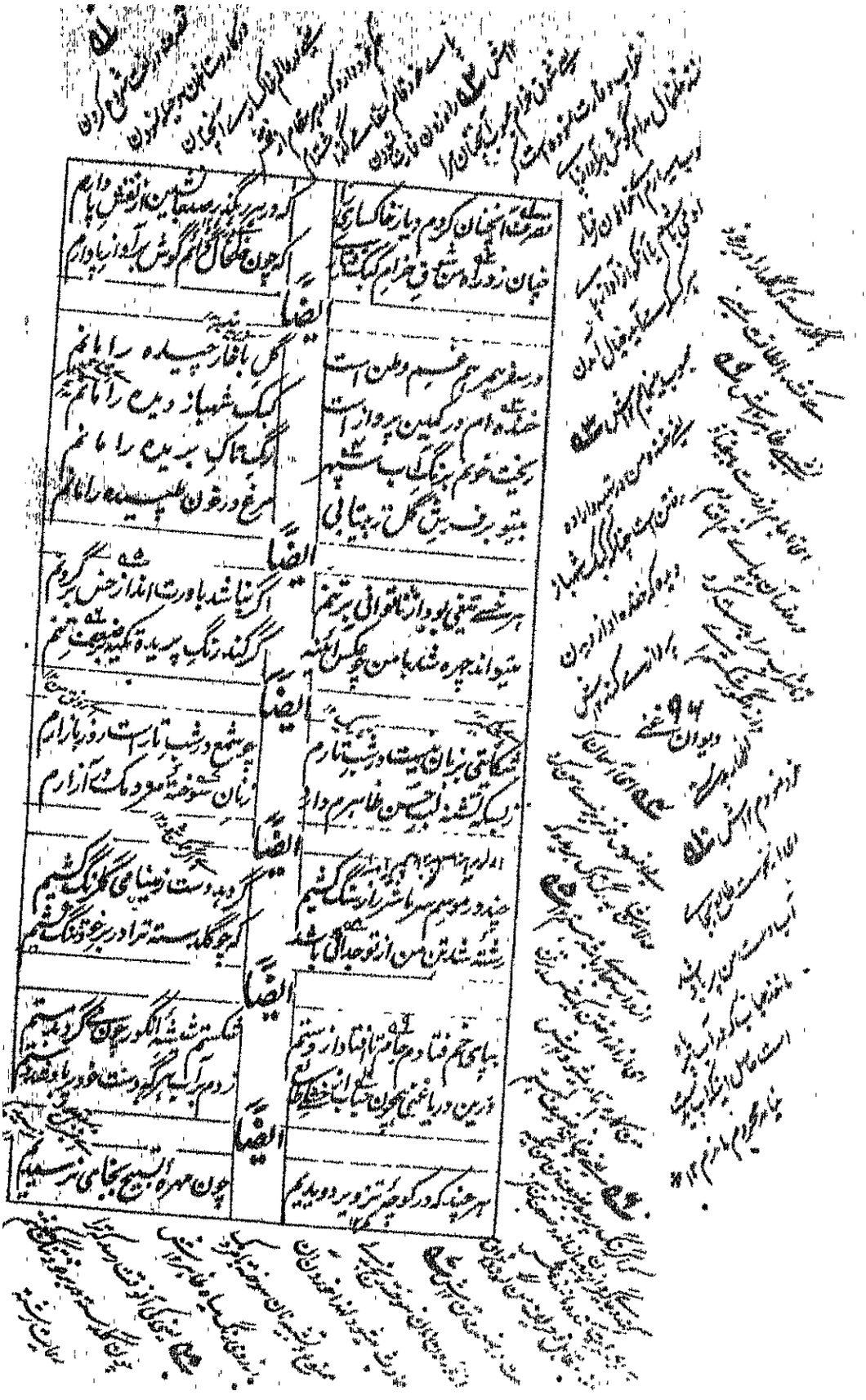

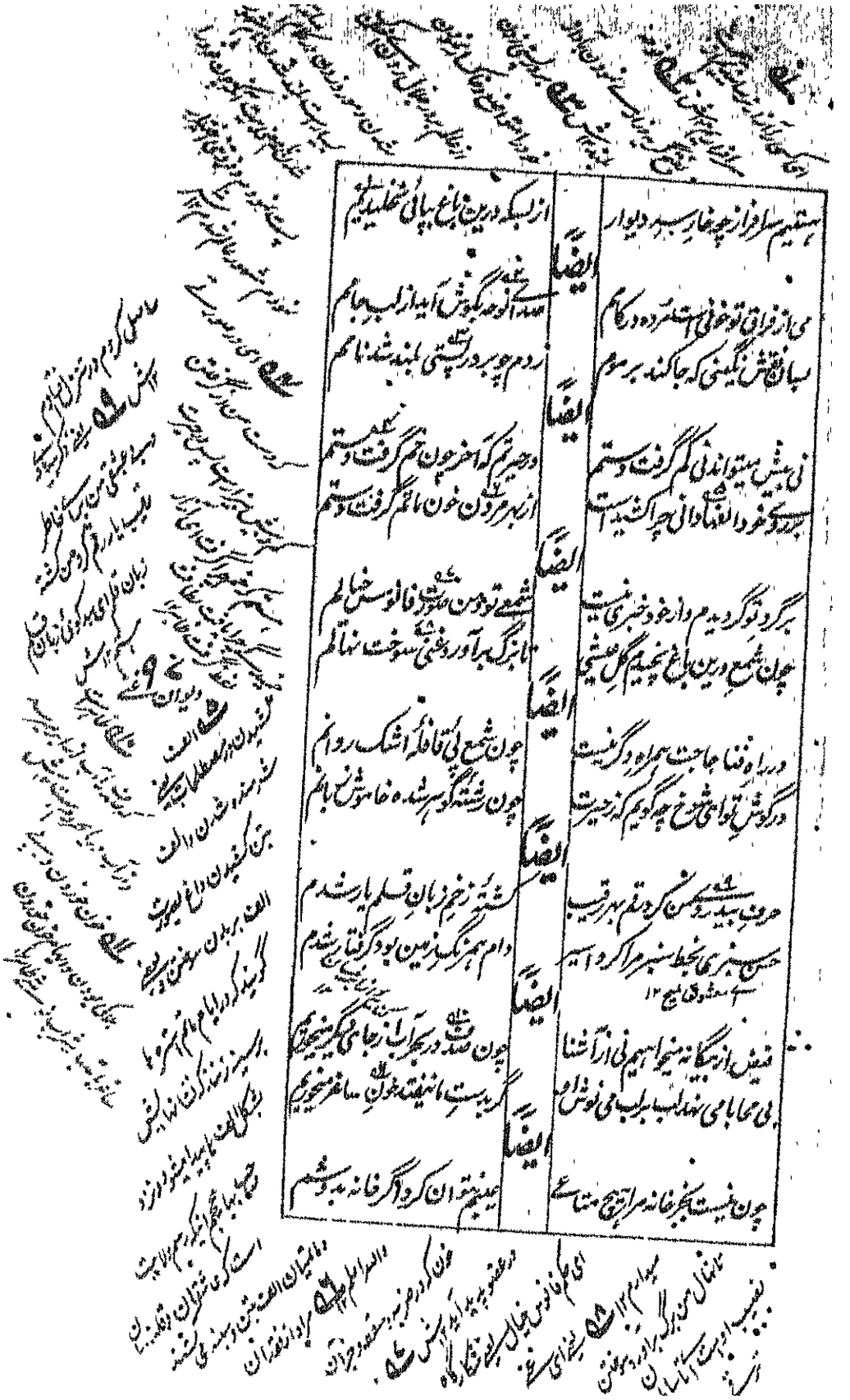

درقرابم من از شور قیامت غافلی تا نیست	نگشت پر از پنبه غمی مکیه گوشم
بهم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی‌علت	درین زنبورخانه شد شباهنگ جان شیرینم
بیندم تکه سنجان سر خودی از بهر دامم	پس از زنگم اگر وندی برد مضمون نگینم
چو ان شمع شب‌گیرم دو آهی شسته‌ایم	وقت سحر بهوز سیاهی نشسته‌ایم
من که پیمانم مهراه از دو عالم آن خم	چون نفس از گرمی رفتار یاران ختم
یار بخل سرکش و ما خاکساران شسته‌ایم	او در اندازِ ترقی ما تنزل پیشه‌ایم
تا نبرد سیر چو او دارم	نالهٔ چون آب آسیا دارم
یدیم افتادم و شاخ از شکست بال نزدم	ولی سودی ندارد آب رفته بال سیزنم
می‌خون جگر تر سم کند سوراخ پهلویم	گردان چون کباب آهو بطرف بال آتشم
بسوز عشق خو کردم بود افسردنم گم	بیان شمع بی آتش کجا باشد سر گم
نیستم گردون نی‌ام از بد مردم کنیه‌ام	هست چشم عالمی آرشون ز داغ سینه‌ام

ای پنبان در رکاب غفلت
روشنم از خود فنا
نم از بخش ۱۱ سنه
لبسن در زان آب د
کم خانه
آگر از
از بجا
سعد
دیوان غنی ۹۸

تا سینه‌ی پر از درد ره‌ی نامه عهد پر ز وه ایم

ایضاً

همیشه دل بست از هر پاره لشکر دارم

ایضاً

کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم

ایضاً

می ده صبح بیا ده سر انجام کنیم

ایضاً

در چمن تا عهد پیمانگ به بلبل بسته ایم

ایضاً

تا نه نیم وصال او دورم

ایضاً

تا در این گلشن چو تاک از زمی پرستی نم نیم

ایضاً

شبی بجلس آن مه چو شمع نما کردم

ایضاً

چشم تر وا کرده ز هم بر خاک غم افتاده ام

ایضاً

در گفتار ناصح را نجویی تا نگهدارم

ایضاً

زور از دستی حسن بود روز داد خواهم

در سینه کار سے عجب روز سے اور ہے ایم

سے آگہ نگاری ۱۲ سے آوگند ایلام ۱۲

عمارہ در جہاں کہ این دل دستی کہ من دارم

سے بہت دیدہ ۱۲

تا خانه مسافر شده من خانه نشینیم

سینه چون سپر فلک در گرد جام کنیم

کنایه کواکب ۱۲ کنایه با فتاب ۱۲

دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم

سے دست گلچین از چیدن گل باز داشته ایم ۱۲

زنده ام لیک زنده در گورم

سینه صد دانه را ز بهری بر هم زدیم

گلیم بخت سیه را بدین سپید پاک کردم

همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

بهر چه گوش دل نپذیرد خواهم که بگذارم

بر مین رسید ه زلفت زغلک گذشت آهم

دیوان ۹۹ غنی

چو دیدم قامت از پا نفتادم — ایضاً — کمین رحمی کز از بالا فتادم

ز رشکم آب تیغ از پا نشستن — ایضاً — همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ز دلیل دوست بینم گر صد اندیش بر جشمم — ایضاً — بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشمم

ندارد آب سنگی بی تو در دیدی باغ در چشمم — ایضاً — نماید لاله همچون کاسهٔ داغ در چشمم

پس از کشتن بود دیدی بخشد آن مژگان افزونم — ایضاً — بود روز قیامت دیده جان جان سایه پرورم

در سیر انتخاب کت نیست با چشمم — ایضاً — صنیک بود کنون در رقعهٔ انتخاب چشمم

ز رنج زندگانی دیده اند از سکته بیتابم — ایضاً — بیا رو گشته اند آخر طبیبان همچو بیمارم

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم — ایضاً — سفر ملک عدم پر از خدا خواهم

تا کنیه گوش پر از زمزمهٔ غفلت کردم — ایضاً — چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

شد داغ جنون تازه ز ترکیب یا غم — ایضاً — از روغن بادام برافروخت چراغم

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم
سبک‌باری ز بال بیضه دارد طایر بامم

الیضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
نگین حلقه دام است نقش مهر می‌بینم

الیضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است
دیده یعقوبی شریک سرمه دان افتاده ایم

الیضاً

جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

الیضاً

از فکر تا سخن نشود قابل رقم
مانند خامه سر بگریبان می‌کشم

الیضاً

بر لب چو مستبان زده‌ام بخیه سکوت
انگشت گزنی بلبم واشکنی شوم

الیضاً

ترسم که شود آبله پای فغان را
این گریه شوقی که گره شد بگلویم

الیضاً

مرا ز یک نم چشم التفات غمخانه
ز پشت آینه پیدا است صورت حالم

الیضاً

ز کسی نهان نمیدارم راز خود چو شمع
هر چه در دل هست ما را بر زبان می‌آوریم

الیضاً

مرا چو آینه تاب فراق آن نیست
پریده رنگ نه رویم چو رفت از پیشم

الیضاً

بگرد روضه چشمت نسخه خواند که بنویسد
که نرگس دوات و خامه کاغذ نکهت دیدم

جان بلب آمد ز ضعف نتوان دید	ایضاً من بزد ناتوانی زنده ایم
گر دگر ستوده روم چه پسند آنگار	ایضاً گفت فریاد بلندی اغنر شوخته ام
زد و تاب این دم که پای از گفت گیرم	ایضاً زیر پای مختم از شوق و سر راه تو میگیرم
سپر انداخت پیش تیر تو تن گین	ایضاً این چنین حرف بلهوسه محضر داریم
چراغ مجلسم بنود مرا چه دل	ایضاً اگر دیشب مرا منیژنی طاقت میگیرم
سخن تو نشنود بجا تم زمینه بشوق	ایضاً نگران چشم دام بود و خار ما هیم
نقش کند زانکه نیامد نگشت محو	ایضاً کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام
گر ز غار غفلان تغافلی دیده است	ایضاً که چشم آبله پا پر آب تنے بینم
دیده تا هم چو سر دم دیده	ایضاً گرچه از غفانه بر سنے آیم
طلب از دن چه کند دیوان را	ایضاً که بیانی است همه اشعارم

ایضاً

آبِ رنگِ ما بعالم هست گل میکند — بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون میوه آدمیم در باغِ بی بهره از تماشا — فصلِ بهار برگذشت تا در چمن رسیده ایم

ایضاً

هر شیشه که بر سرِ دارم هند طبیب — بردارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم — لیکن چو کوه ناله ز زخمِ زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلسِ یاران و آشنا — آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دمِ تکلم سخن از دهم برآرد — چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

نپیری ریخت نم نداد من بیاد تا — ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

ایضاً

گفت چون رشته عمرم کوتاه — معنی شاگرد فهمیدم

ایضاً

فرخ بخش است می چند اگر ناکام دارم — دهن از خنده دارد باز چون زر کیسه ناگشتم

ایضاً

جهان از داغ عشق او پر از نیرنگ می دانم — که رنگی گر ز خسارم پرد محجوب می گردم

ردیف نون

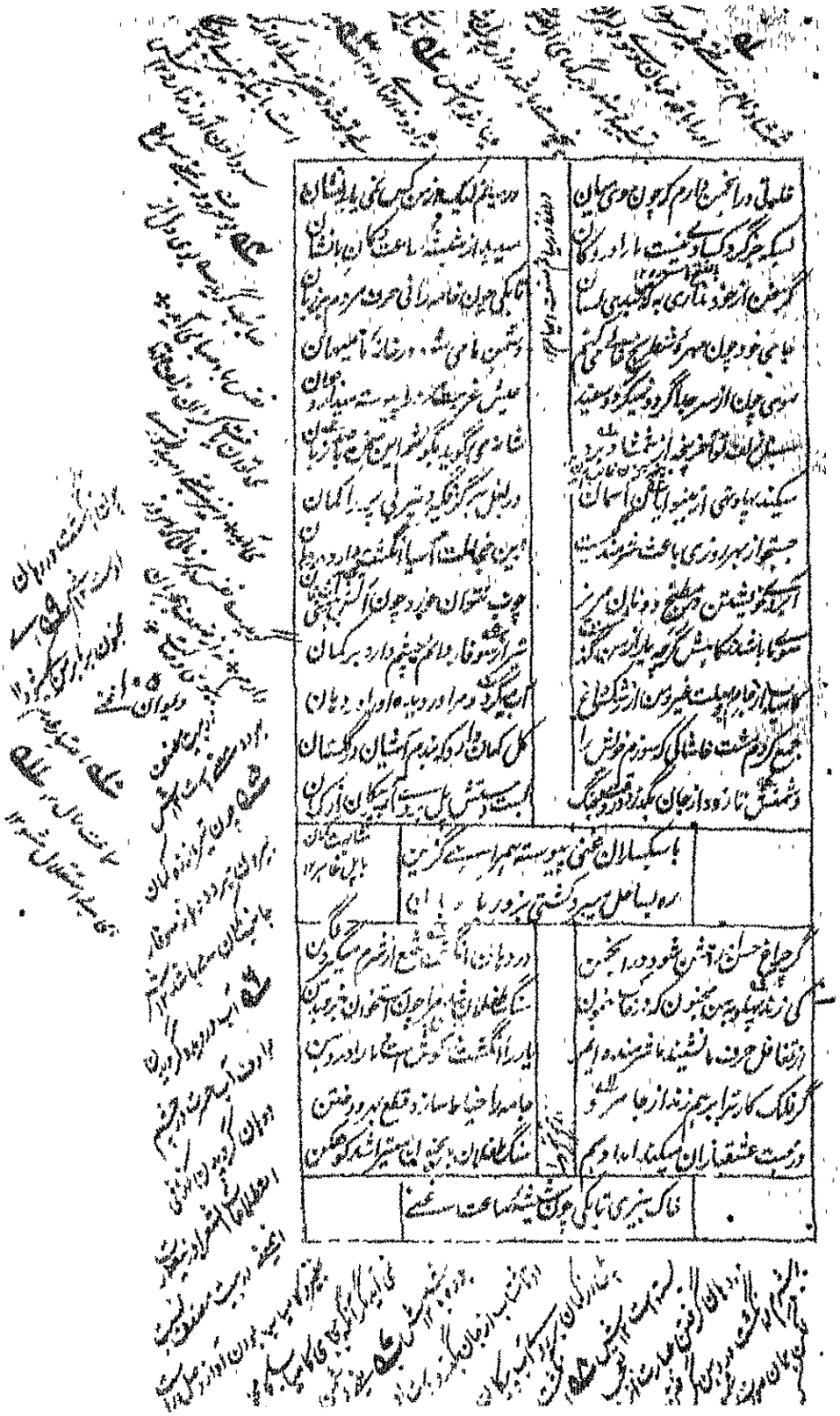

نقد او قالی که کم شد باز توان یافتن

کشاد کار خود تواند کرد آسان کردن
کجا ماهی تواند یافت دریا گشت و اگردان

ز تنگ ظرف نتوان بیش آسایش طلب کردن
که بیضه شش تهی پرورده تنها شد دها کردن

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌گیرد
برو در شو قناعت پیشه کن این کار کردن

غریبی لب فرو بر چون صدف در خانه تنها نشین
برای خانه تاکی همچو رنگ ما سیاسا کردن

اگر باشد غمی همچون کلیدم خانه از آهن
شود دیبای اگر خواهم در یک لحظه قبا کردن

شد سوار زد و اشک او دستم گشید آن بار بر
رفتم از خود تا بعد از من دست من دامان او

رفتی و شد در پرده‌ها دیده منت آماده زین
مردم چشم جهان از دیده من خاکسر نشین

با تو نزدیکم دلی دورم ز فیض عام تو
سوم در زیر نگین خاتم است از نقش گمین

میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان
نیست غم گر آسمان نعمت ما را زمین

دخترم رندان مسکه خورد داد دعوت اصل ثابت
گفت دستم را کسی نشناخته از روی کابین

مردم چون همنشان نگزیند خانه تاریک ما و کس
دانه نبود در رو چون تخم مرغ دانه چین

مسکینم بسکه از جانان نگاهی التماس
می‌نهد بر دیده انگشت اعتماش را بین

اعتبار لیست قدرت میکند دستا بیش نیست
گرد راه آخر نشین در روی گردون بالا نشین

ایضاً

هر که دشنامی نگفتی لب نگزد بر روی من
زرد می چون جام زر بیرون دمی از روی من

چون شمع کس نکرد دستم زرد دیده پاک
بر قطره اشک آبله شد بر روی من

از دیده رفت تا ثمره در آب دیده‌ام
وقت شباب رفته در آید بجوی من

حال نفس نرشته گر پیر نشان دهد
از بسکه گریه گشت گره در گلوی من

چون تشنه می شراب که گردد ز آب کم
مے مے شد بر عتاب لب تشنه خوی من

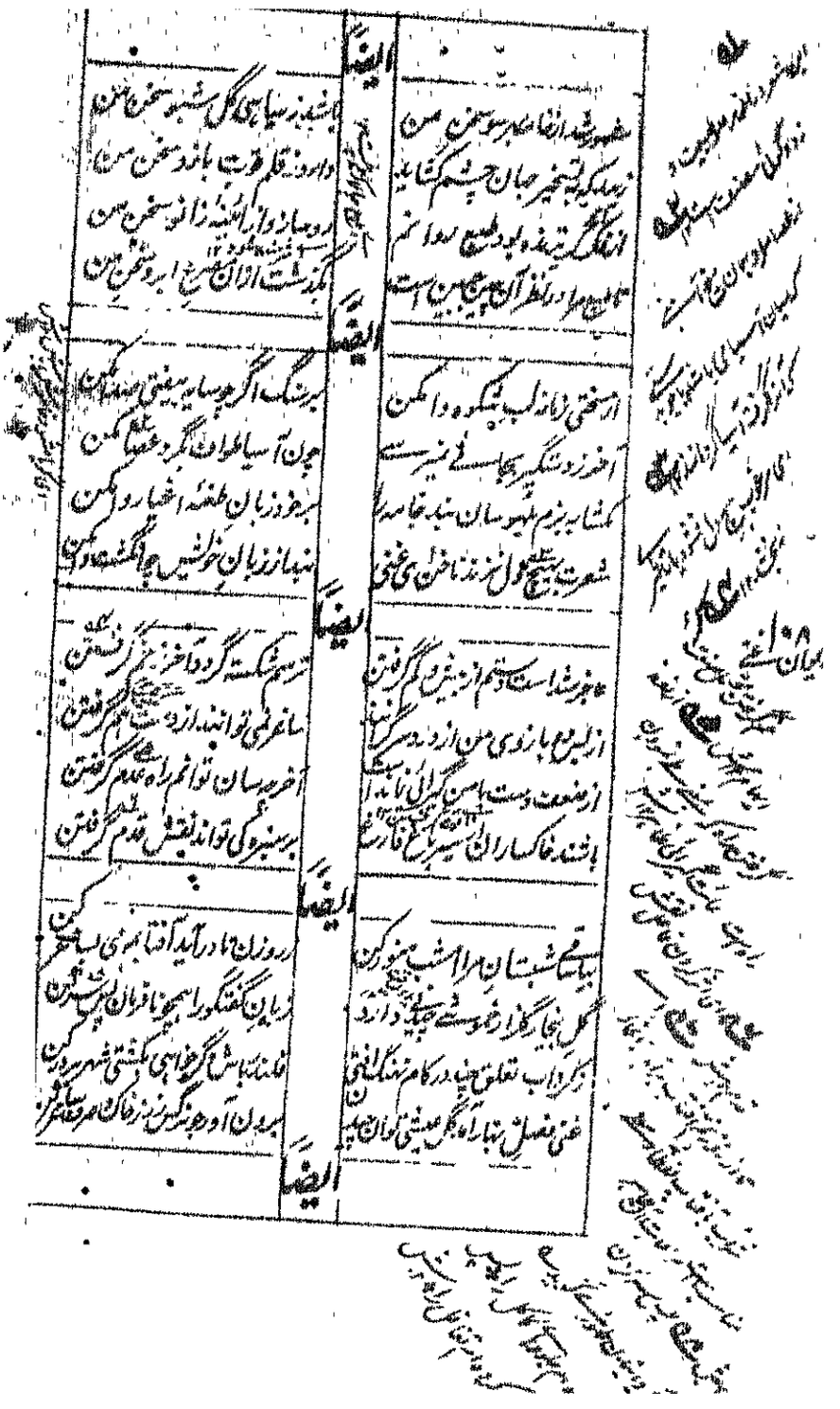

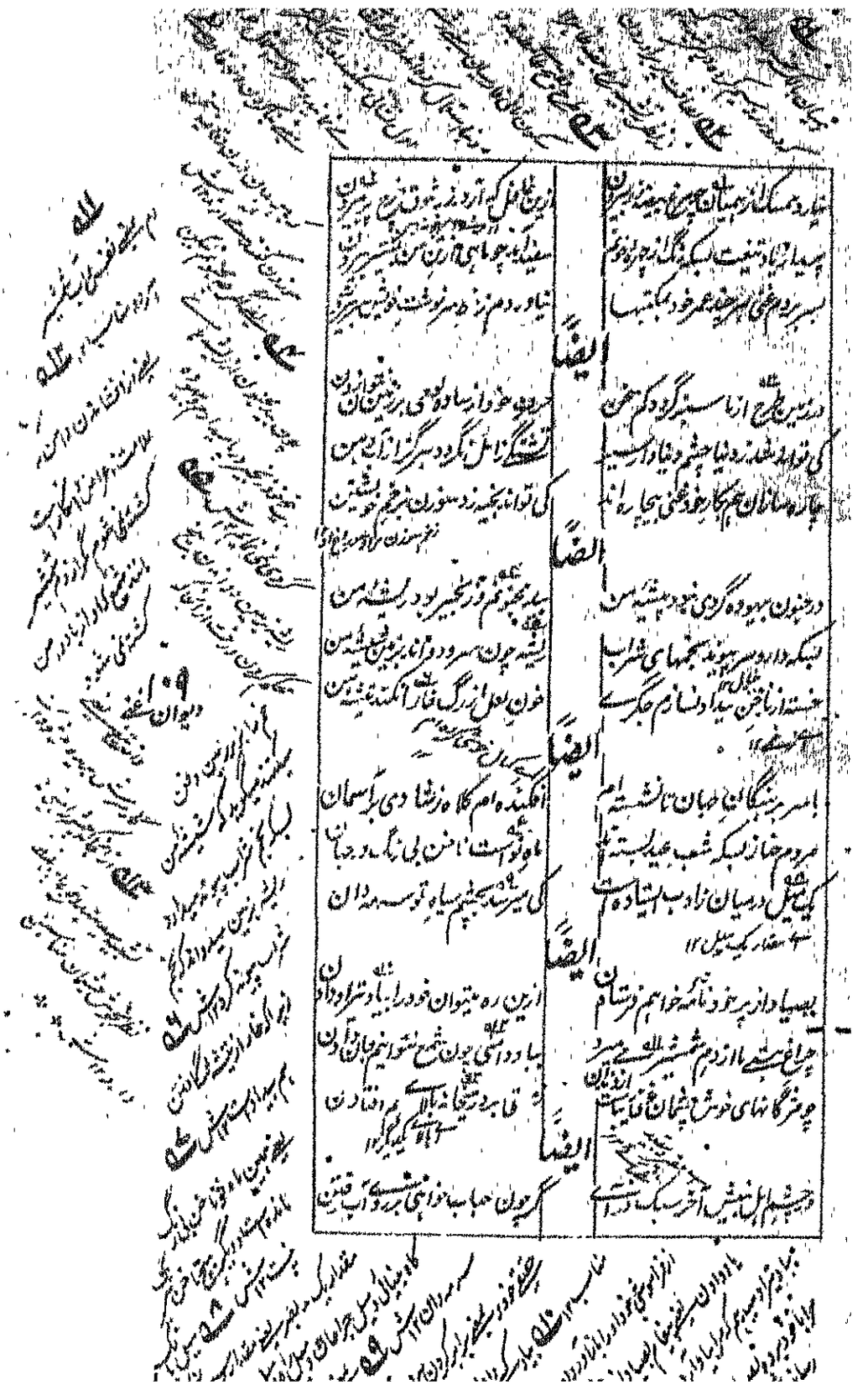

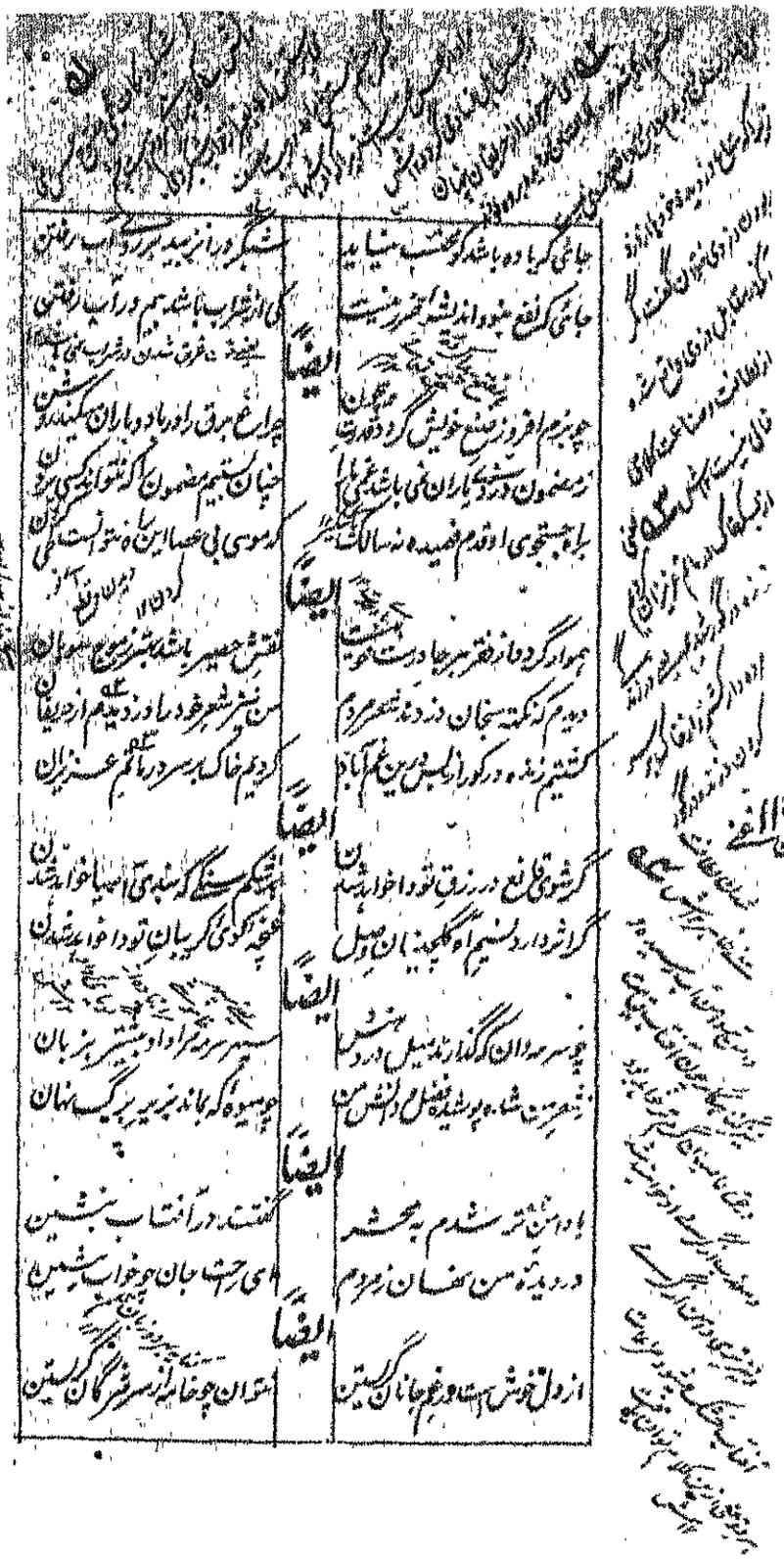

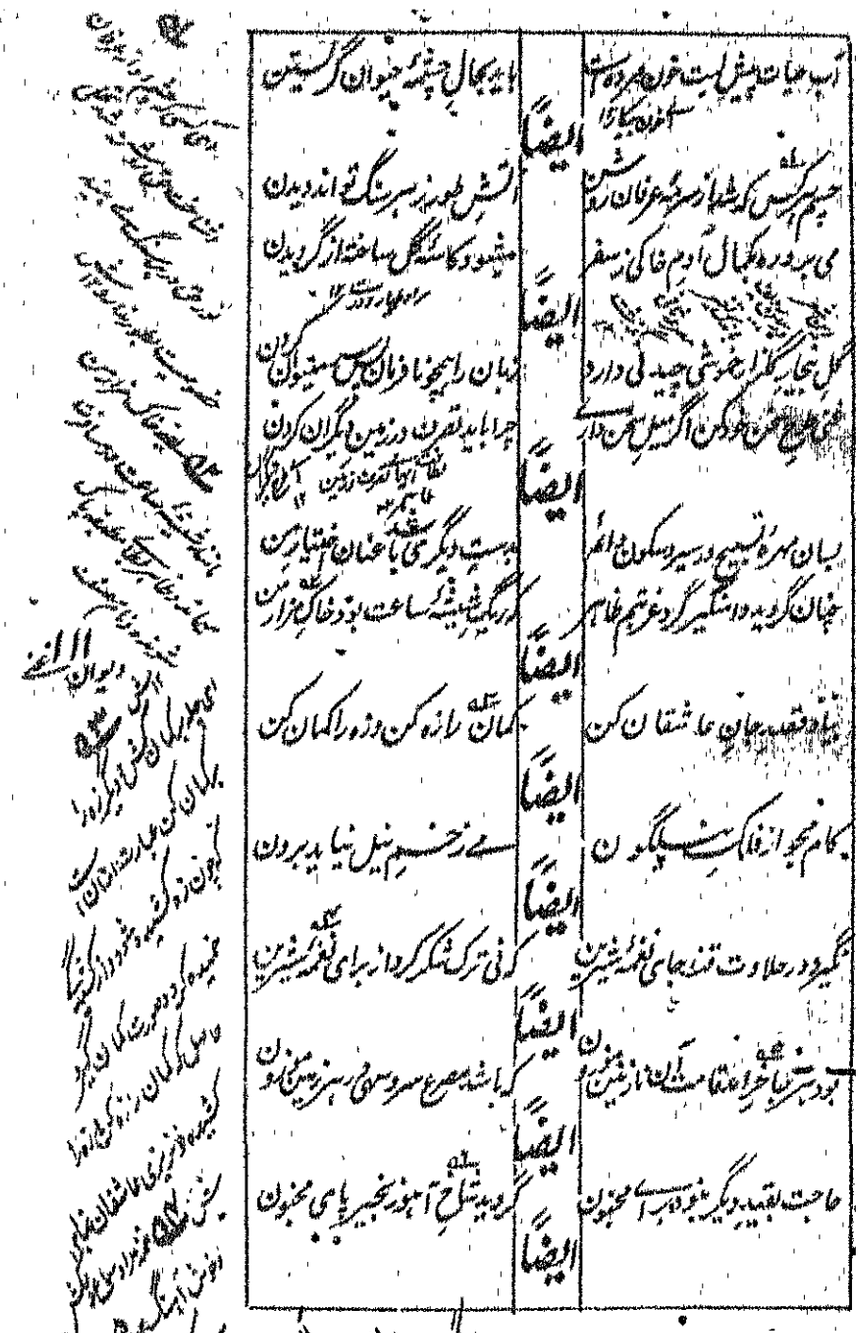

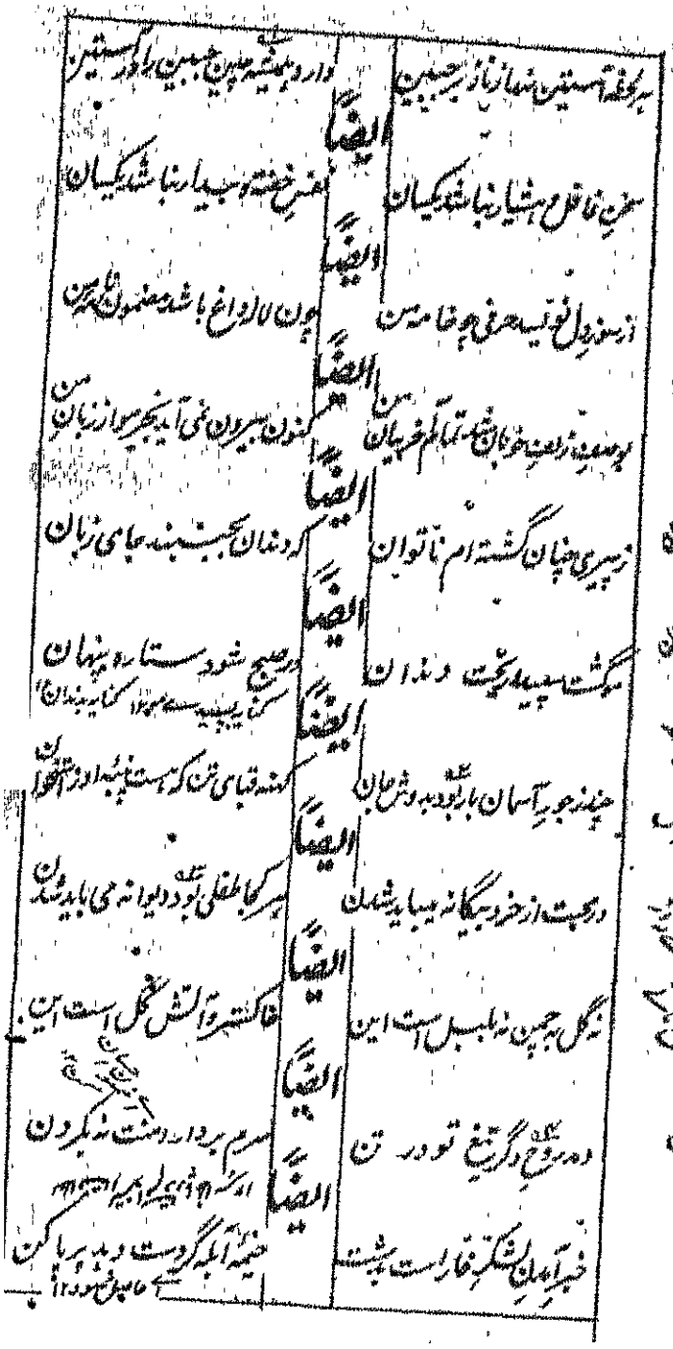

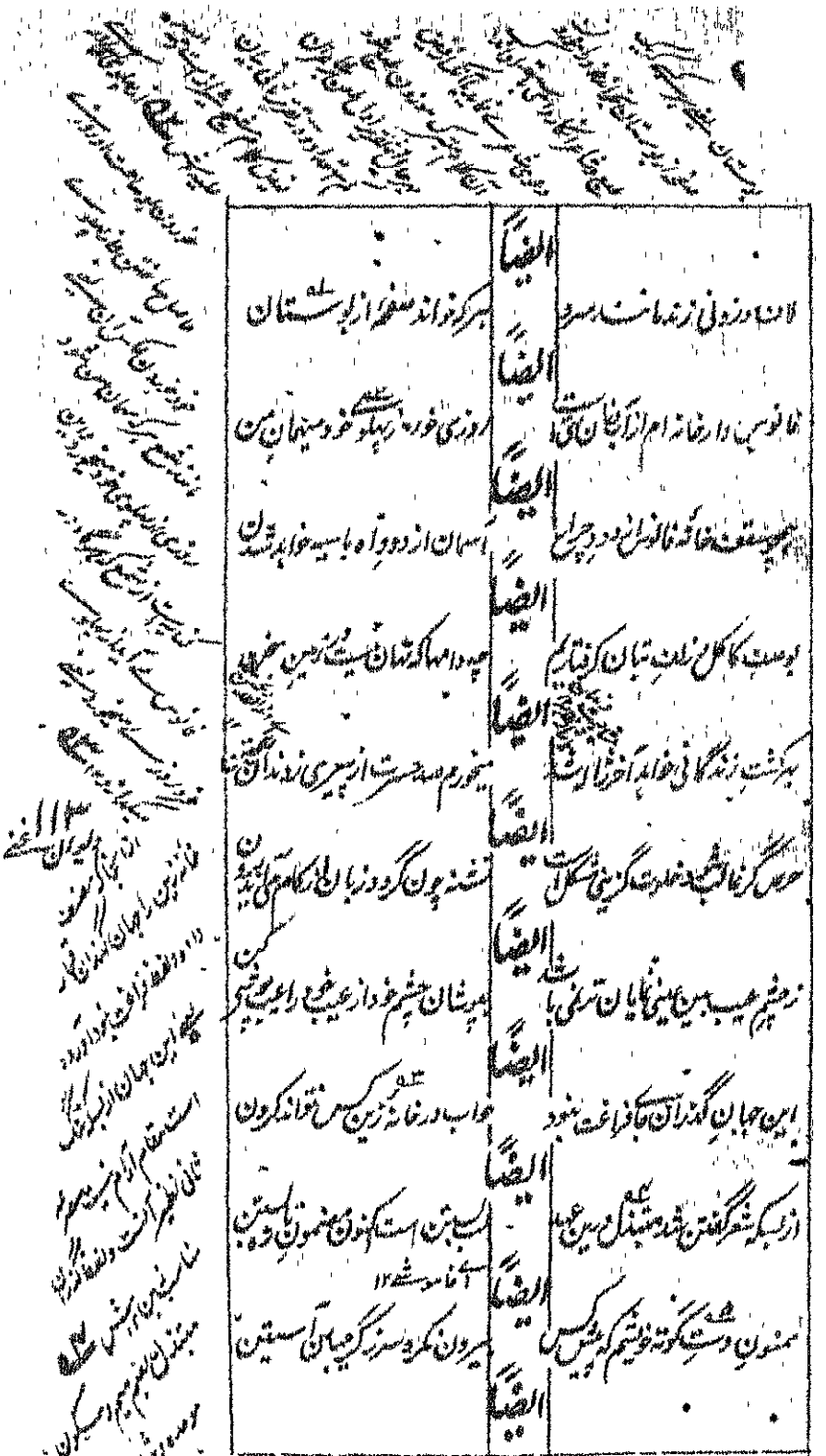

بپیش چشم تو نرگس سپر زچه افتاد — چو دید صبح سیاهی لشکر از مژگان

ایضاً

باکه گنجم غنی در سبکی خویش را — سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم بد و رنگس نبود چون شده مرا — نیستی نگرز عالم بالا رسد به من

ایضاً

زغوی نرم خودم در شکنج سخت دلان — لسان سوم کرجالیش بود پر زنگین

ردیف واو

خواهی دولت کنار و شود رسوکوت جنت — گیرازدهن گرچه کشاید جز گفت کو

پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون — جز از سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید و نقش نداد هیچ سو — رنگ پریده ام گرد بود حنای پای او

ایضاً

گر نظر بر غیر دارد گاه گاه چشم او — بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

ردیف هاے هوز

سیلی قوی تر از کف اهل زمانه — چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه

هر چند تغافل کند این مشوا رخصر — پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

از تو شده بگذرد سر گرم سفر باش — چون مور شده بر سر پا کنده زدانه

از رشک کند باد صبا پرزه خود خاک — در زلف تو شد نبه مگر ناخن شانه

شد شاد کند شانه بردن از بغل خویش — تا دست بزلف تو رساند به بهانه

ایضاً

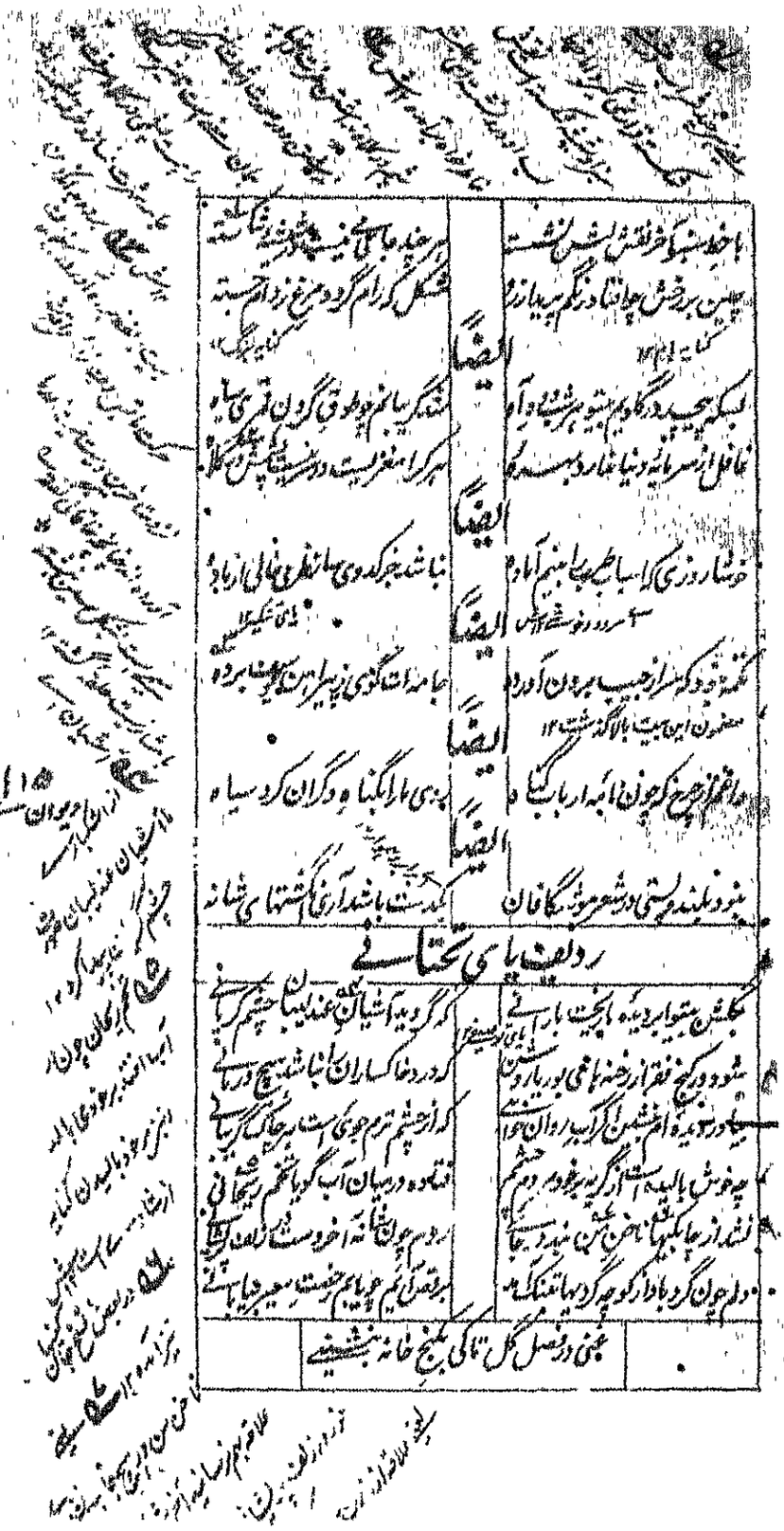

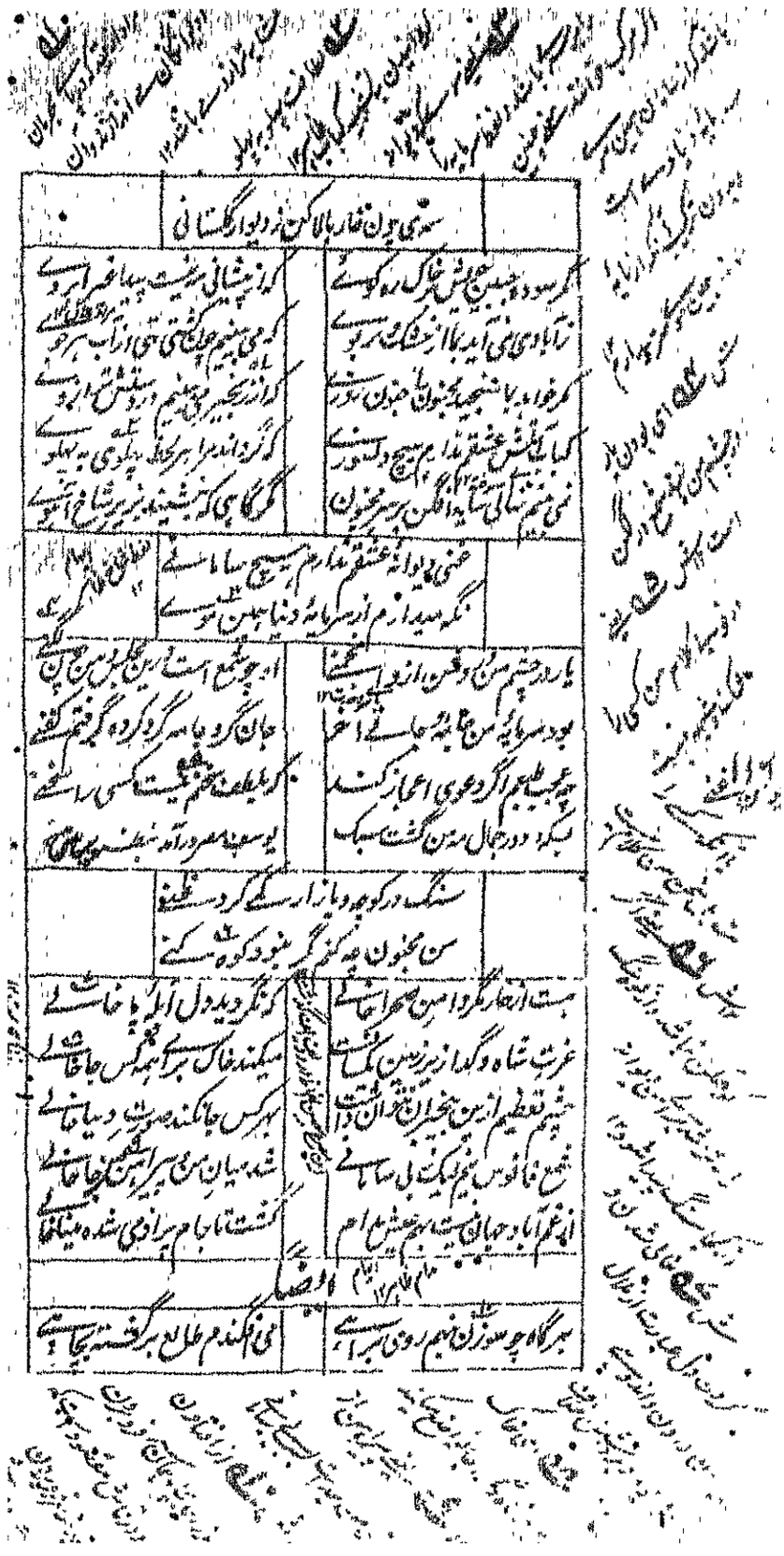

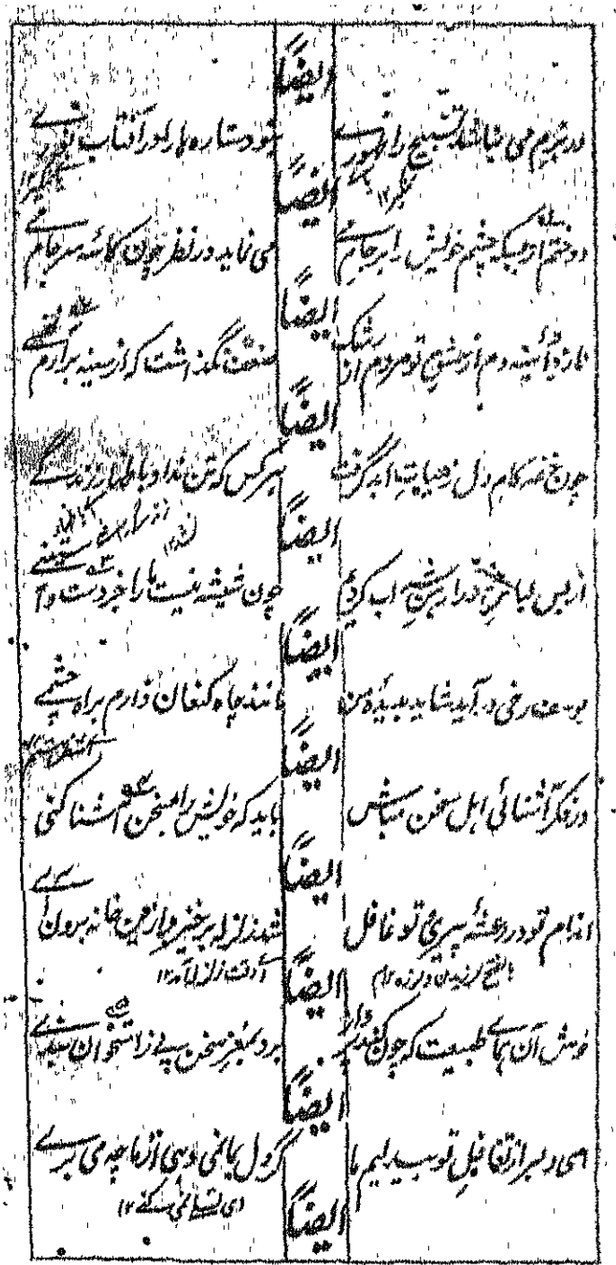

مدت شادی غم نیست برابر بجهان

ایضاً

دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتست

ایضاً

دیوار در خانه ما گر چه ز هم ریخته است

ایضاً

پروانه عجب بی پر و زده بر گرد رخ شمع

ایضاً

پیدا ست نمایان سخن حق ز نشیبان

ایضاً

هر سنگ که بود پرازی شد و بنهفت

ایضاً

زیبا ست خوی آتش اولاد بو تراب

ایضاً

چنان نام من روشناس ست در هند

ایضاً

غنی ز صد تشنی گذشتم و شادم

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس را شک

ولہ

دعوای برابری ندارم به کسے

گریه بشمع جا خنده کسی است

کاوش هر غرگان خشی چو سوزن

صد شکر که در خانه ما نیست بهاری

در پیش سخت شمع بود پرزده روے

در گوش بود پنبه چو در دیده معیدے

گوید حباب باده که خالی است جاے

تو ابن بو تراب باید که خاک باشے

که نقش نگین در میان سیاهے

که هر کجا که روم هست جاے من خالے

برخاسته از چهره رنگینم هر یک

با خاک چرا برابریم کرد فلک

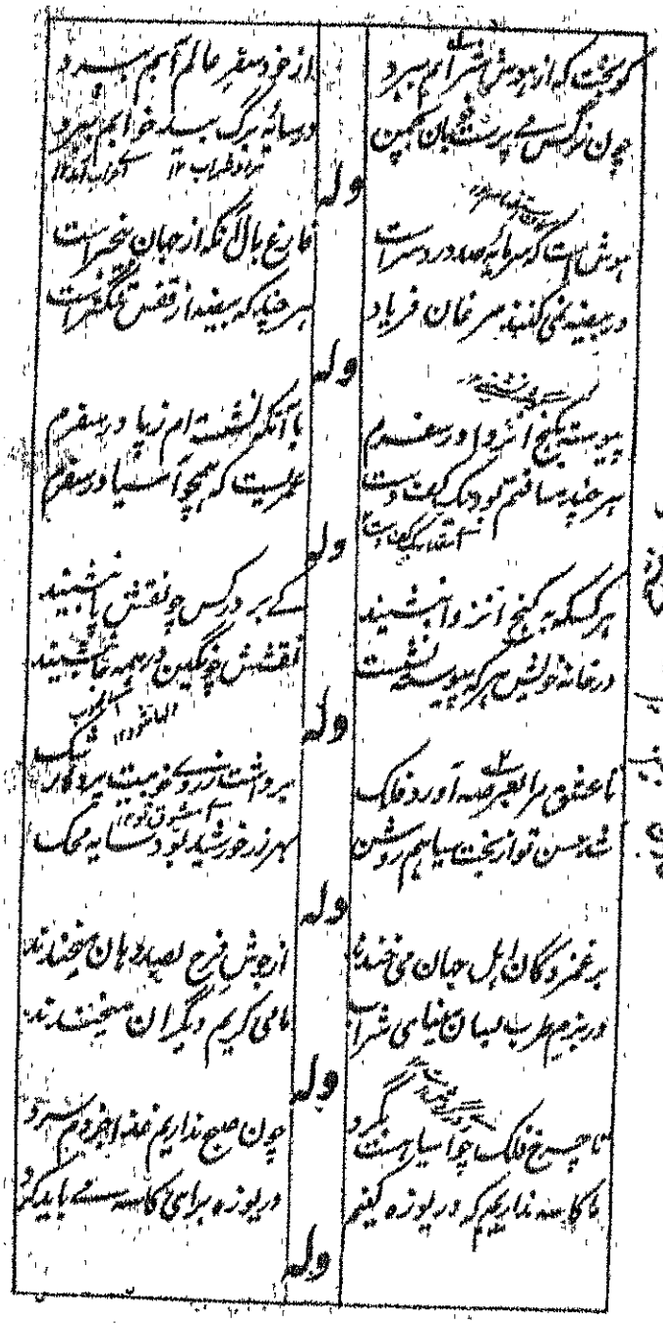

از بسکه گلی نبود در گلشن ما	ولہ	خاری نبود است دست در دامن ما
از چشم تر بتنگ نرستم کہ سوخت		مانند سپند دانہ در خرمن ما
بر خیز غنی ہوای فصل نوروز است	ولہ	می نوش کہ وقت بادہ خوردن این است
فصلے است کہ آشیان مرغان چمن		از کثرت گل چون سبد گلچین است
طاؤس کہ بلبک حرص گردد رامے	ولہ	در سعی عبث نمی کند کوتاہے
قارون تہ خاک رفت از طول امل		تا بر دارد ورم ز پشت مابے
در باغ جہان چو تخم سرسبزی کاشت	ولہ	خاری بسبد راہ تماشا نگذاشت
نرگس بہوائے دیدن صحن چمن		باز در وزن چشم خویش کاغذ برداشت
ہر چند شود دولت ز خاموشے خون	ولہ	زنہار کسے ہیچکس راز درون
آن را کہ بود مغز خرد خاموش است		از کاسہ سر نیاید آواز برون
در عشق تو تا ضعف دلم روے نمود	ولہ	از چہرہ من پرید رنگ بہبود
نتوان نفس کم شدہ را پیدا کرد		افروختن چراغ آئینہ چہ سود
اے کردہ ز زر و سیم ترا دشمن دین	ولہ	نقش کند از لوح جبین تو مبین
از رو نہی پاک نگردد سے ہرگز		تا سر ننہی بسجدہ مانند نگین
۴ نتوسے ۱۲	ولہ	

۱۲۲

تا چه شد از سر دیانت آگاه — گر دید زبان گفتگو کوتاه
زد لاف ز مهر تو گه فضل و کمین — آخر به دوغ روی خود کرد سیاه

ولہ

خورشید رخ یار مرا منظور است — غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود عکس مرو هم عالم — تا نیست سفید چشم من بی نور است

ولہ

هر چند که از مدرسه راهی نشدم — آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز — واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولہ

گر نیل شود پای مه بر سر مور — غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک — تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

ولہ

در فصل بهار پا رسا نتوان شد — هم صحبت ارباب هوا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک — سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولہ

تا فصل بهار رو بگلشن آورد — هنگامه افسرده دلی برهم خورد
از خیر تغافل و شوخی حسن بهار — بلبل به سر گل تفس باید کرد

ولہ

بی فهم اگر چشم بهم بر دیده کتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولہ

۱۲۳ الف

ای برده فزود در لبِ نانِ فغان ما را — از سیر خوری کرده فراموش جهان ما را
تا نیست چو صبح اشتهای کفِ خاکستر — زنهار که نانِ جو نگیرد نانِ ما را

ولہ

صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوسِ متاعِ دنیا بستم
چون مشکل دردم بود از ناخن پیدا — زو پشت نیرد به نیازی دستم

ولہ

هر کس که بدو نیک گمانی دارد — چون دیگِ عیب خانه پانی دارد
عمریست که در باغِ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ

هر چند که بر گردِ جهان گردیدم — از کس سخنِ ملائمی نشنیدم
شد پرده چشمِ من چو عینک نگین — از بسکه ز خلق سخت رو دیدم

ولہ

چون بیخبران بیخبر از کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشمِ اهلِ بینش افتی — چون نافهِ سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا که نباشد یک از رزقی برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زند از آبحیات

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام — نامش نبرد ز بی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان نخواند ورقی — چون سرو برآورد ز بی نونی نام

ولہ

جویند دوای درد از من دگران
لیکن الم من نپذیرد درمان

آری بنود قیمت یوسف بازار درست
هر چند که پر زر سویدای است دکان

ولہ

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
دل نیست ز خواب راست آگاه هنوز

پیوسته یم بمنزل اما
آسایش ما بمنزل است در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
کی کم شود از سعی طبیبان تب ما

از سوختن این نشوند هر چند
در پای چنار باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در دل ز غمی دارم پرسش
مرغ نفست گشته گرفتار قفسی

خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب
در ترک هوا کوش نمود حبس نفسی

ولہ

ای از غم تو دیده چشمت نمناک
یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک

در ماتم فرزند مریز اشک سجاک
صد طفل مکن بهر یکی طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب ایام چو ما
غافل نشوی از ره بخش دوست نما

هر چند که آستین نماید فانوس
در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ

کی سیر ز انعام خود و دست گدا
چیزی نه ندارد مرض حرص دوا

آزاد کند چشم پریدن بتو اب
خوشتر بود کاسیر بود دانه و دام

ولہ

ز آن دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
کم کرده ره چشم ترم طفل نگاه

از بسکه گریستم بشبهای فراق
گر دیده سواد دیده ام آب سیاه

ولہ

هنگامه بشمع داغ من سوخته
غالب شکنم از رهم چو فانوس تنم

شب نا نوشم از روز بمن خوش گذرد
این بات مگر حقیقت از روز سیه

ولہ

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
سرگز ندهد سپهر آزار بخلق

در باغ جهان نهال بودی که نمیض
هر روز دوباره میدهد بار بخلق

ولہ

هر کسکه تواز بهر پناه آرد رو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو

فانوس ندارد آستین در جامه
تا شمع زدست دست و دامن او

ولہ

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
چون کاغذ بیچیده بکش سر و دو دم

زنهار مشو ارد روزبانان ایمن
غافل در بیم باش از تیغ دو دم

ولہ

کردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجان دیدم کم

افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یکرنگ نبود همنشینان با هم

ولہ

بد گرچه دمی چند به نیکان ننشست
سرشته نیکیش نهفتا دبدست

از تیره دلی پاک نشد غالب
هر چند که با آتش و آئینه نشست

ولہ

هر دل که بسنجی است بود دائم تنگ — باشد گردون بخت جانان در جنگ
هر کسکه توانا است کشد رنج زیاد — کشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

ولہ

هر کسکه هنرمند زید در عالم — هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت دوخته تا بے خیاط — سے ساید دست از تاسف بر هم

ولہ

افتادم در پیش زره اعضا — کو شاگردی که مالد اعضای مرا
سے مالیده تا مرا استادان — ای کاش گوش عیشم سر تا پا

ولہ

ای داد ترا خدای بر حسن برات — لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کرمت بذرگر پاسے بتان — هر چند شمار نبود در عدد ها

ولہ

امروز گرت افتر طالع سپرست — در روز دگر زدوشنه خونریز ترا ست
غافل منشین ز انقلاب گردون — در پرده چو بر گشت دگر پرده دراست

ولہ

برخیز و بجنگ خصم شیشه بشکن — بر تیز نظر لبان ز هر بگیر بپوشند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر — پر را بکش از بالش و بر تیر بپوشند

ولہ

از زلف تو شانه عاقبت سیر شد و اکشید — مرغ دل عشاق ز دام تو بپرید
سر چند که عمرے بهوس رو بکو دا شت — گرداند ورق آینه چون خط تو دید

ولہ

دارم دردی که هست جانکاه مرا
باشد ای کاش عمر کوتاه مرا

هر چند که نیست معالج این درد دلے
دائم تا مرگ هست همراه مرا

ولہ

چون نخل قد یار گل افشان گردد
مجلس همه رشک بهمن بستان گردد

آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
خاک تن من سفال ریحان گردد

ولہ

ای جامه فقر زیب و پیرایه تو
دی شاه و گدا تو نگو از مایه تو

در خاتم صنع سر نزد نقش دو کون
تا صرف نشد سیاهی سایه تو

ولہ

تا دین تو دارد بر است در جیب
بر بوی ز دین نیست نشانی از دیر

چون سایه ذلیل گشت آن نا سیاه
کز پیروی گذشته شد تابع غیر

ولہ

بگذار کون تو هست لبیک سرعت آئین
چون رنگ سبک می پرد از روی زمین

گر دیده بلند آتش غیرت برق
زین باد که جسته است از دامن زین

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسیم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که
مسلم مغفور شاگرد مصنف میرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان
از تصنیف بیشش درج ساخته در بنجا بهمان ترتیب جامع بل تقدیم و تاخیر برای
تفریح صغیر و کبیر بیاید تحریر میرود تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی نماند و الله اعلم

مطلع

داغ عشقان بهر چین آن سیکرد صوفتن — الیضاً — شمع کس در باد نتواند چراغ افروختن
استعاره تیز رو ۱۲

دیشب سوم از لبکه نخ بست تب — الیضاً — شد آئینه خانه سراسر حباب

تا بر وی پل نشسته بروکان جوهری — الیضاً — می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

زشوخی پشت بر من کردی ببردی دل آرام — الیضاً — کنی بیجا بنا با دارآن نیز بردارم

من نمازم زخم زبان اگران دل رشیم — الیضاً — در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

ولہ

حسنے کہ سینہ ہات ندارد مزہ چناں | ہم رنگ ناک ہست لیکن یکے من ست

در تعریف جام

زنقد بی نیازی کیسہ او آنچناں پرست | کز دست کسی چیزی بگرد ناخن نمی گیرد

ایضاً مثنوی

ہر صفت زبانی گشت صد مو | ستودم در وصف جانے سخنگو

کلاہ او ز نخوت شاہان ربودہ | سران را زیر دست خود نمودہ

بداد آئینہ بستہ چشم امید | ز پہلو کہنہ دودہ پہلو بخورشید

نشان دادہ ز خورشیدان پیرو | شدہ خط شعاعے نشتر او

چگرد و نشترش از دور پیدا | بے تعظیم او خیزد رگ از جا

نماید رگ الم زو یک سر مو | بود از موسکے نشتر او

شدہ از سینہ تا شہ سر روان خلق | روان چون آب حکمت سر بسر خلق

بسر اگر نریزد آب او گیر | کہ سوہان بیان او شدہ تیز

ز لبش مقراض آن دہ دلکش افتاد | دہد از چشم و ابرو سے بتان یاد

بود مقراض او دل بستہ او | بود ہمچو چشم ہا مقراض ابرو

بفصادیش نیشتر نوشتہ | بود کارش ہمیشہ دست بستہ

ز خونم شاخ را آکردہ گلگون | نشستہ شاخ گل از رشک ز خون

بپا افسون سیمدان فتنہ انگیز | کہ شاخ گل ازو گردید گل ریز

مے شوقش مگر نوشید حجام | کہ نام شیشہ کرد از خود مے جام

چنان از آتش شوق است بیتاب | کہ ہر شب بیخود و چندین سبو آب

بسودہ ہیچ خاکستر بہ گلخن | کند آن ماہ تا آئینہ روشن

بجز قلم نباشد مطلب او
دل سے آزما یہ تیغ بہ پہلو

کشتۂ بادۂ خون من آن مست
کہ دمے نیشہ ما پیوستہ در دست

شدم در بحر خون از دست او غرق
تماشا کن کہ گشتم زندہ در غرق

بہ انتظار آن گل اندام
تہی کیسہ بروں آید ز حمام

ز مستی میکند آن ماہ پیکر
چو جام بادہ طاس آب بر سر

مدار و چشم من زین آرزو خواب
کہ باشد پیش او چون کاسۂ آب

بیا اے آفتاب عالم افروز
شب ما بی تو شد از تیرہ گی دیر

نہاد آئینہ ام آن ماہ رو پیش
دل آزدم کہ بیروں رفتم از خویش

ز دستم دور ازاں افگند زنہار
کہ در جای لبا زم سنگ بنہاد

سبک برداشت مو آن مہر بر نور
تو گوئی سایۂ کرد از سرم دور

بود تا سایہ چراغ بزم عالم
مبادا سایۂ او از سرم کم

قطعہ در بیان آنکہ عشق جہان را قرار نمی گذارد

ہندوی دیدم کہ مست از عشق بود
گفتمش زین چیست گفت این چیست بود

در جوابم گفت آن زنار دار
نیست در دستم عنان اختیار

رشتہ در گردنم افگندہ دوست
می برد ہر جا کہ خاطر خواہ اوست

قطعۂ تاریخ وفات ابو طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید
طالبا آن بلبل باغ نعیم

رفت و آخر نامہ را از دست داد
بے عصا سطر کہ این رہ را کلیم

اشک حسرت چون نمی ریزد قلم
شد سخن از مردن طالب یتیم

ہر دم اندیشوقش دل اہل سخن
چون زبان خامہ میگردد دو نیم

عمر با دیدار او میسر زمین
خاک بر سر کرد و قبله سوی او مسلم

ثابت از اشتیاق یکدیگر
گشته اند این سه تن در یک جا مقیم

گفت تاریخ وفات او سخنی
محو بینی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

بیخبر دور از اثر صحبت او
گر لب گوید سخن آید به تعب

بر سر خاک رسد ارباب زبان
جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش ملا شهر
بود الهی ز جهان گوی سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز قوت قدرت امرا
گشت بر داغ شکیب سیاه

تا کند فتح ملک باقی را
رخت بیرون کشید زین خرگاه

دور زان آفتاب اوج کمال
مردمک شد ز گریه ابر سیاه

جسته از لبکه برق آه از دل
خرمن ماه ماند یک پر کاه

آنکه داغ اندهاش تا ماسی
همه آزرده دل گداو شاه

شد نفس نالهٔ در گلو ما را
هیچ سنگی زین مصیبت جانکاه

گفت تاریخ وفاتش صبح
جست این مصرع از زبان سخنی
مرد اسلام خان والا جاه

وله

سوز داغ دل ما دفعتاً را زهم پاشید
گر سرشک همه را نوعی نمیگردد کم

بیخبر رفتی و از تیغ فراقت بیهم
زخم چندان بهم آمد که نیاید بقلم

سیر این عقده کردیم زمانه ناما ہے
کف دریا نشود پنبہ داغ ما ہے
نزد ارباب اداضع تبد اضع تن ده
ہست لیکن گل رعنا سبد باغ وجود
میشود نال قلم سوختہ چون شرته شمع
شرف ذات بہ تکلیف نگردد حاصل
ہر کہ آئین قناعت بودش ملت و دین
ہیچ ہمدم کہ شود چشکن از نقش نگین
یاد آن بت کند و سر زند از شوق بنگ
آب چون نیست گذارد بدہن تشنہ عقیق
حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود
قطع باکرده ام از بہر فراغت اما
دولت ما ہگر و با ما من بشود لازمی ما
خاتم آن دہن تنگ چو گردد پیدا

ولہ

مغز سر با مے خورد چون مار ضحاک از ریا
کشت با خار سنبلان با سن تا آشنا
در پی مشکل کشایان ہرزہ گرد یلان چرا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
خام گویان انبکہ می سازد معنی با شنید
زلف را بر روے خط بہر فریب انگیختہ است

ہیچکس نیست کہ بیداغ بود در عالم
ہر کہ مفلس نکند تکیہ بر ارباب کرم
پیش محراب ہمان بہ کہ کنی خود رخم
گرچہ باشد دہنش غنچہ گلزار عدم
سرو بن دل خود را بود و آرام بر قدم
گاو خر را نکند خوردن گندم آدم
ہر کس انگشت گذارد بدہن چون خاتم
آسیا بے سبجی دست نساید بہم
بسفر سے برد م آب خویش ہمچو قلم
خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم
ہر کس انگشت گذارد بدہن چون خاتم

ولہ

ز اثر خارا گر زبان آرند بیرون از رضا
کفش را بر خاک رہ انداخته چون نقش پا
کی گره را می کند سوزن زناز خویش را
سے برد در حج او کعبہ دو بہر گهر غواص ما
شد ز مین شعر آخر چون زمین کربلا
دام ما را بر شته هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش شتابان گذشتن نیست
گر کشی دامن من از دست خود من گیر ترا

میکند خنجر و بان هم از بدن پهلو تهی
پوست آخر قابلیت از برای ما ندارد ترا

هر که باشد در جهان مشتاق هم یک عودا
کاه در پیراهن آید چون نبیند کهربا

از برای سرو جا سی چون کنار آب نیست
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

ولہ

در دو عالم ساختم با اسپ مراد دست و پا
یافت او با زین چون پیچ تنگ آشنا

چون گذارم من زمین بوسیده او بی جنبش
بر سر زانو اگر گویا فتاد گردم بجا

تا نباشد کس بپایش تا بود بر راه او
آسیا بی نیست چون دم یکدم از گردش جدا

گر کمال این گرانجان قالب خشتی شود
برق خنجر در دو عالم هیچ نقش پا

بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد
بسته آب خضر جای زین پوشش تخته ها

ولہ

صد شب اسپ حسن گیرد در دو عالم جا و پا
پیکر من میزند بهر دعا نقش بوریا

قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا
چون قدم در ره گذارم میرود پا بیم جا

میکند ضعف بدن چون پیچ دارم بر عصا
برق خنجر من رجای خویش هیچون نقش پا

در نیستان تا نگشتم چون آئینه ها
این نوای آنکه گشتم عمرها در سینه ها

پشت ما گر دیده خم افزود نبود غم مرا
گر چه محکم میشود چون خشت می گردد دوتا

گر چنین از دور دوران خانه ها گردد چو ما
میشود از گشت ایام رفته رفته خانه ها

در علاج درد ضعف خویش حیران مانده ام
کاش میگردد من حیرت کمند گردستا

در میان تا کی دو رنگی آمد نیرنگ دوستم
کاشکی از نانوم چون شیشه ساعت جدا

می کشید از انتقام درد خویش از آسمان
کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا

گشتن از پهلو بپهلو می دگرگون کرده است
مردمانی بهر ما گردیده نقش بوریا

بسکه در احقاق ما افتاده از خشکی شکست
هر رگ پاگشته موی کاسه زانوی ما

باد بر دوش کسی از اهل عالم بر نداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت خشتی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

رونق کاری چنین افزود نفسیدم که چیست
عاقبت افتاد از همتی مراد در پیش پا

تشنگی منعت از بیاز دیده تر من باک نیست
میگریزم ننگ دلنگان در پناه مصطفی

بگذار از آزار دست ما خجالت میکشند
در دو از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکدمی دستم چرا غافل ز یاد دوست نیست
گرنه چیده است از رگ خشته بر انگشتها

دستها ایکاش از افسوس بر هم میزنم
نی پر و چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

قصه درد تو دارد هیچ پایانی ولی
تا کی پیش پا بمیان سنخی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرد شده سرگرم تیغ بندیست
لبطا اسیر حلقه نولاد گردیده اضطراب

تا که چراغ آسیا داغ تیغ گردان آفتاب
شد چراغ آسیا داغ تیغ گردان آفتاب

از زبان تیشه تیغ اسیر دشمن ما میکنند
گر خدا دادی امنیت روز دشمن میگردید

حلقه های دام ما هی همچو هیئت شد تیغ
کاش بیند چشم ما شعاع آفتاب

تا سر بالزده بر اندام ما افتاده است
نیست غیر از هیچ این پیچه از خط ا

برق شب ها چون چراغ هیچ آید در نظر
پرتو برق است گویا یا نشین ها تاب

گر ز تیغ شب هانی یا بدلنشان روشنی
آسمان تیره تاریکی نگذارد است از ما

تا نه بیند از نگاه دور اسیری بیرون
هر زبان خورشید گیرد پرده چشم از حجاب

سندرا آتش نشان گرسنه است تیغ
نیمه از آتش ندارد پاک بیرون از آفتاب

پیش آبینه تا تیز نتوان کرد از سیه آدمی
چشم میگردد سفید از بهر دیدن خواب را

زین ریاضتها که در ایام سرد می کشند
جای دارد گر رود در آسیا زین سان رحی آب

بست چون طوطی زبیج آئینه اش پیش نفس
لیک دست خویش از جان شست بهر زیر آب

بست آب چشمه خورشید تا در دلو رفت
خشک لب از تشنگی افتاد ماهی سر آب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتد مانند موی رخ تا شب

بخت خفته شبدیز را از دست بردن نماند
آنقدر قوت که اندازد ز رکاب خود نقاب

گوز با همچون صفا از ژاله تا یابد گهر
تخته از خجلت گمان بد ایستد تا آب

هیچ ره را کز نمی نبود از دست تنگ
تخته نعلین زنان گیرند در پایش دشت

در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد
سازگار است با من نیست احتمال آب

الفضا

از هوم سرد زمستان بسته شد دامان شیان
هیچه آغند لبیان همچو دندان در دهان

فصل اشک از خانه های چشم بیرون میرود
ابر ما چون کاغذ باد است در هر سو دوان

داده یاد از مردمی کم کردن عیب خویش
زاغ زیر پر فرو تا پنهان کند منقار را

آسمان چون جمع علاج است گر گردش کند
پنبه دزد آنرا که زیر پر فرو آرد دست را

گشت بهر آب گرگ چون بیشه را سیلاب جمع
ماند سر تا همچو مژگان بسته شد آب دهان

بسکه خم شد پای یاران خورد از سستی فلک
مرغ نتواند پریدن شاخ پر پیمانه کمان

روزه است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب
پر فشانی باشد آنجا ابر را دندان کمان

میزند پیاپی نفس هر سو ز آتش خانه
نیست امید ثمر را کلفت دود از دهان

کی شود از شغل چرخ تیز تک بیدار عرش
بسکه پیچیده است در گهواره خود همچو سیر

نور پوش از شوق آتشخانه همچون کهان

لبسکه هر سو پارهای شیشه براه افتاده است | تیشه بر پا میزند هر کس که می گردد دوان
میزند لبهای بام از پارهای شیشه نمک ملام | خنده دندان نما جسته ز هر دندان روان
چشم گلشن شسته صیقل از انتظار نوبهار | پر نشد از سبزه بشتاب آشیان بلبلان
تا کند در یوزه آتش گلبشن از چنار | کاسه بر کف هست سرو از آشیان بلبلان

ولہ

در دهن از فاقه زد اعظم چنان درد | خنده شکر تبسم نبود بر زبان درد
کاهی رود بجانب سر کاه سوی پا | شد استخوان پهلوی من سرد بان درد
خاشاک سوی جمع در انتقاید چرا است | گر نیست کاشته سر من آشیان درد
گر پست گشت پایه اش از پای خاکپاک | شد مرتفع سایه من بازشان درد
خواند فتیکه شد قلم استخوان من | تا چند دیگ بود از بشتان درد
آخر دلم شکسته شد از درد استخوان ها | ای کاش بشکند چو دلم استخوان درد

نبذی احوال مصنف کرشاخ در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در تذکره اشعرای بجمع النفایس آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از نبده دار ایران عیشا بمجمع میرزا صائب می فرمود که بر شعرای متاخرین شاید آورد و آن عبارت از اشعار غنی تواب و عبدالرزاق طاهر وحید دیوان او را بهیکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در شاخ آهن کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی نو و صفائی عبارت از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیشین قدم است حباب سیزاصائب و وحید

بیت از دیوان او انتخاب نمود و در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضی
هست بنابرهم انصاف میرزا مرحوم را داد الا قلمیان حال بیان صاحبان
باد آورد کلام سنجیده را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور است که مولف
آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صاحب نمی فرمود که کاشی تمام
اشعار میرزا غنی را بخشیده اند و این شعر شعر حسن بیرجندی است بخط میرزا دیده
اسیر دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم ❊ هوالله من میکردند تا قم الحروف
میگوید غزنوی معتمد القول نقل میکرد که میرزا عبد الغنی بدین میگفت که اگر این شعر
از جلال اسیر میبود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی نظیر و
میبود محمد بیدل از زبان فصیر آبادی در ذکر شعرای هندی آورد که ملا محمد طاهر غنی در
تحصیل علوم می نموده با وجود معاشرت بی کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا
کرده نظر عبارت قدر بیگ کاهی ندارد نگشوده و اجلت آن غنی معنوی هم بوده چنانکه خود
گفته شعر ❊ رهروی باید اندر ما زجاجی عیش ❊ آبرو چون شمع می ریزم اگر بر میکشی پیش
از صحیح القولی مسموع شد که پادشاه والاجاه هندوستان سیف خان حاکم کشمیر نوشت که
او را روانه پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده
گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقل را چون دیوانه میکنیم از انظور
گریبان خود را دریده دیوانه وار روانهٔ تجانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که
درست سلیقه و غریب خیال بود شاعر بیش بهگی اطلاعی است و میر حسین دوست
در تذکرهٔ الشعرا سه نویسد که شاعر است بسیار خوش طبع و شیرین کلام و در رنگ
گلستان سخندانی است و شاگرد شیخ محسن فانی مرد قانعی بوده میرزا صاحب
این تشبیه را شنیده و غریب یافته شعر سودی سیان تو شده کرا لپین
ز خاکا کئے سرا زتن ❊ دریافته پرسید که کرا لپین گمنام رشته است که گوزه

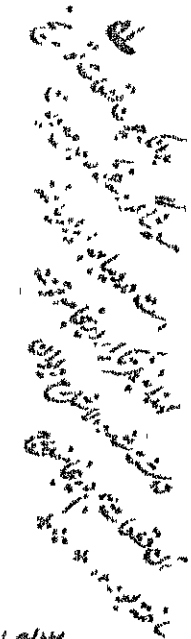

خاتمة الطبع

الحمد لله الذی که دیوان مالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص به غنی

در مطبع رونق بخش علم و هنر قدردان نکته پرور رجاء معراج والاهی

مساعد مصاعد عالی فطرتی منشی نولکشور دام فیضه

به تمام کانپور ۲۰ نوبر ۱۸۵۵ع

مطابق ۱۲۷۲ هجری

مرتبه اول علیمرتضی

بوشید

CALL No. { ACC. No.

AUTHOR

TITLE

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.